بررسی سطح 53 و 54

یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

قبل از خواب، برای آشنایی با سطح ۵۳ تکامل، مراقبه انجام دادم.

هم زیاد خوابیدم و هم خواب های زیادی دیدم. برخی از اونها جذابیت زیادی داشتن اما ادبیات مناسب توصیف کردنشون رو ندارم.

الگوی مشترکی که درونشون دیدم از این قرار بود که کار درست رو از طریق توجه به فرد یا افراد یا چیزایی که بهم حس تعلق داشتن و در عین حال میتونستم در کنارشون رشد کنم درک میکردم.

کارایی که میتونستم بهشون مشغول بشم زیاد بودن، گاها به خودی خود ایده و انگیزه ای برای رشد دادن خودم نداشتم اما یکی پیدا میشد که بهم اهمیت بده، دوستم داشته باشه و علاقه داشته باشه که با هم رشد کنیم، تازه به پتانسیل های واقعی خودم پی میبردم.

انگار که علاوه بر چشم های خودم، به سبب عشقی که به اون شخص داشتم، میتونستم دنیا رو از طریق چشماش ببینم.

.

.

.

ازونجایی که امروز یه مقدار کار داشتم، دیشب صرفا یه مراقبه‌ی معمولی داشتم و از ذهنم خواستم اگه اطلاعات خاصی هم منتقل کنی، مرتبط با بازخوردایی باشه که کتابای اخیرم دریافت کرده.

انتظار هم نداشتم اطلاعات خاصی دریافت کنم ولی یه چیزایی دیدم که هم یه سری نقاط قوت و هم یه سری گیر و گره ذهنی رایج رو نشون میده.

از ذهن یه سری جوون که حدودا توی سطوح ۵ تا ۷ سیر میکردن، به کتابام و حسی که ازشون گرفته بودن نگاه میکردم. اونا بچه‌های خونگی ای بودن و با وجود اینکه ایده‌های درون کتابا و خوده ایده‌ی تکامل، براشون بسیار وسوسه کننده و جذاب بود اما ترس هایی داشتن که اجازه نمیداد مسیر تکامل خودشون

رو طی کنن. بماند که خیلی انحصار طلب هم بودن و دوست نداشتن بتونن این مسیر رو به صورت گروهی طی کنن و لطفش رو در تک روی و درخشش تکی میدیدن.

هرچه سعی کنید به صورت گروهی تر این چالش ها رو پشت سر بذارید، فشار روانی و موانعی که تجربه میکنید هم راحت تر مدیریت میشه. وقتی به سطوح بالاتر مثل سطح ۱۴ برسید، اهمیتی نداره چقدر آدمایی که به سطح ۱۴ رسیدن زیاد باشن؛ شما به واسطهٔ خلاقیت و کارای مفیدتون، به شکل اجتناب ناپذیری به شهرتی که مدنظرتونه میرسید.

ظاهرا بعضی از شما فکر میکنید که سبک زندگی من، باعث رسوایی و ایجاد ناامنی برای زندگی شخصیم میشه یا دارم خودمو فدای رشد افرادی میکنم که لیاقتش رو ندارن ولی ظاهرا توهین و نفرینایی که مینویسم باور نکردید و فکر میکنید اینا شوخی یا از روی عادته.

ولی من واقعا از فرهنگای مزخرف ابعاد بالا، بخصوص از فرهنگایی که به کرار اسمشون رو توی کتابام میارم متنفرم و بیشتر از اونکه از هم دوره‌های فدراسیونیم خیری بهم برسه، فقط کیرشونه که رفته توی زندگیم. از روی عشق یا ساده‌لوحی، برای همچین موجوداتی بنویسم؟ مگه اینکه براتون برینم. معلومه که همچین انگیزه‌هایی به درد نمیخورن.

اول اینکه تا با ساز فرهنگای شما رقصیدم، تا دلتون بخواد هم توهین و تحقیر شنیدم، هم ازم انواع سواستفاده‌های جنسی و غیر جنسی به عمل اومد ولی اتفاقا از وقتی مثل دریده ها رفتار میکنم دیگه خبری از این مفت بری ها اطرافم نیست. به شما هم توصیه میکنم اینقدر به عرف و فرهنگای تاریخ گذشته‌تون باج ندید. اینکه پدر و مادر یا هم محلیاتون تاییدتون کنن و براتون حرف در نیارن، به درد لاچاک پدرای بی خاصیتشون میخوره. زندگی همه‌ی ما از اتفاقات کاملا بین المللی تاثیر میگیره، چه از دنیا خبر داشته باشی، چه نداشته باشی.

یه عادت گندی که تو فرهنگای شما وجود داره اینه که حتی اگر به زبون نیارید، فشار روانی زیادی به افرادی

وارد میکنید که سعی دارن یه رفتار خارج از چهارچوب داشته باشن و این خودش به خودی خود، یه مانع خیلی جدی برای افرادی محسوب میشه که میخوان خلاقیت خودشون رو به کار بگیرن و قدرتشون رو چه به صورت مشروع و چه به صورت نامشروع افزایش بدن.

درحالیکه توی برخی از تمدنای رپتایلی اصلا خبری از این حرفا نیست و بدترین خاله زنک بازیهاشون هم نصف نگاه های تحقیر آمیز شما، انرژی منفی تولید نمیکنه.

.

.

.

گاهی جوری با انرژی و ابزارای مفید کار میکنیم که انگار قحطی اومده و قراره از این بابت کم بیاریم. درحالیکه فکر میکنم انرژی عشق، منبع بی پایانی داره و اینطوری نیست که رفیقاتون بخورنش و خرابش کنن و قرار باشه کم بیارید. اونیکه به خیانت و مفت بری عادت کرده هم تیشه به ریشه‌ی خودش میزنه وگرنه من و شمایی که خیانت میبینیم، قرار نیست به پیسی و نداری بخوریم. اینقدر درمورد مزیت‌های تکامل، خسیس نباشید و نذارید این حس رقابت طلبی، مثل یه کرم یا نابهنجاری، توی ذهنتون نفوذ کنه و انرژیتون رو آلوده کنه.

این ترس و نفرت از اطرافیانتون به خودی خود چیز بدی نیست و به شخصه خیلی هم خوب درکش

میکنم. دلیل اینکه هنوز کتابام تو ابعاد بالا خونده میشه هم همین میدونم که دارم حرف دل خیلی از شما ها رو میزنم که از فرهنگتون و اطرافیانتون خیری ندیدید و دلتون خنک میشه وقتی اینهمه به نژادا و فرهنگای ابعاد بالا فحش میدم و تیکه میندازم. اما اینکه این نفرت بخواد منجر به آلوده شدن ذهنتون بشه یا باعث بشه تک روی کنید و با یک ترس نابهنجار، دست به تصمیم گیری بزنید، میتونه خطرناک باشه.

نبوغ تکامل، یه جفت جذاب نیست که صرفا به عقد شما در بیاد. ظاهرش شاید در نظرتون اینقدر جذابه که مثل یه معشوق منحصر به فرد جلوه میکنه ولی در عمل، این خوده شما هستید که به واسطه‌ی تکامل

پیدا کردن، تبدیل به یک فرد جذاب و قدرتمند میشید که به خودی خود، میتونه یک جفت فوق العاده باشه.

آیا شما حاضرید معشوق یه فرد خیانت کار و دروغگو باقی بمونید؟ مطمئن باشید اطرافیان شما هم اگه خصلتای بدشون رو کنار نذارن، نمیتونن سطح تکاملی خودشون رو حفظ کنن و پا به پای شما رشد کنن، چه بسا که خیلی هامون تاحالا، بارها عقبگردهای تکاملی رو تجربه کردیم.

.

.

.

سلام عموی سامانتا، امیدوارم حالت خوب باشه، گرچه حالت خوب نباشه هم با دیدن من قراره حال معنوی خوبی بهت دست بده.

انصافا حال میکنی رفیقتم مگه نه؟ کی از یه سیاره‌ی پرت و درب و داغون پا میشه برات نامه‌ی پاپیون دار بنویسه؟

دو سه روز پیش، حین نوشتن کتاب قبلی مراحل تکامل روانی، یه چیزی به ذهنم خطور کرد که به نحوی به تو مربوط بود و بدجوری تجسماتم رو به کار گرفته.

حدس میزنم یه موجودی که هنوز به سطح ۵۰ تکامل نرسیده، نمیتونه ویروسی در این سطح رو خلق کنه. و نکته‌ی جالب اینه که توی زمین، میشه ویروس‌هایی در

این سطح رو پیدا کرد که البته بعید میدونم اولین‌بار، توی این سیاره ساخته شده باشن چون نمونه‌ی کاملا مشابهشون رو مدت‌ها پیش و در تمدن‌های دیگه دیدم. اما بالاخره یه روزی، یکی اینا رو درست کرده و حدس میزنم عمدا هم درستشون کرده. چرا میگم عمدا؟

شاید گاها اشتباهاتی رو انجام بدیم یا اشتباها درگیر یه سری ویروس‌های روانی بشیم ولی وقتی به سطح مثلا ۵۰ برسی، خیلی بعیده که اشتباها، یه ویروس روانی بکر و خفن و سطح بالا رو درست کنی و تکثیرش کنی. این چیزا شبیه یه اشتباه غیر عمد نیستن.

چیزی که ذهنمو مشغول کرده اینه که چرا یه موجودی که به سطوح بالاتر از حتی ۲۰ رسیده، یهو تصمیم میگیره که بدجنس بشه؟ خیلی بعیده که طرف، به صورت جمعی به همچین سطحی رسیده باشه و احتمالا خیلی استخون ترکونده، پس چرا تصمیم میگیره بدجنس بشه؟ و ممکنه یه روز تو هم تصمیم بگیری موجود شروری بشی؟

حدس خودم اینه که وقتی آدم اینقدر درگیر کینه و نفرت از دیگران بشه، ممکنه آگاهانه و خودخواسته بیخیال تموم استخون‌هایی که ترکونده بشه و راه و روشش رو عوض کنه.

من میدونم که تو هم گاهی ناراحت میشی ولی باز هم تجسم اینکه شرور بشی عجیبه. شایدم تاحالا موجودات شرور تکامل یافته دیدم و یادم نیست.

بعد...چی مخواستم بهت بگم. داشتم به خدا فکر میکردم و به نظرم رسید که فرآیند خلقت، مزیت اجتناب ناپذیر نیروی عشق بوده اما شاید هیچ فرم انسانی‌ای، جزو مخلوقات مستقیم منشا هستی نبوده.

البته که خوده انسان بودن رو پدیده‌ی شرورانه‌ای نمیدونم. نیروی عشق، به صورت خلاقانه‌ای، تبدیل به فرم‌های مختلفی از هستی شد و هر مخلوقی که تکامل پیدا کرد هم پدیده‌های جدیدی رو به کمک خلاقیتش به وجود آورد.

هوشمند بودن، میتونه به شکل اجتناب ناپذیری، با اراده‌ی انتخاب بین خوب و بد گره خورده باشه ولی این به معنی ممکن بودن نابود کردن دنیا یا منشا هستی نیست از این بابت که چنین اتفاقی، یعنی نابودی، سلامت ذهنی خالق هستی رو زیر سوال میبره. چرا منشا زندگی باید اسنقدر حماقت به خرج بده تا چیزایی زیر دستش به خلق کردن ادامه بدن که تیشه به ریشه‌ی خودش میزنه؟

با این وجود، اون به شکل حساب شده‌ای به ما فرصت میده. گاهی با خودم فکر کردم که چرا بعضی از دوستانم، درحالیکه موجودات شروری هم نبودن، ولی متوسط عمر کمی داشتن درحالیکه برخی از موجودات

شرور، صدها برابر بیشتر عمر کردن. حدس میزنم این موضوع، ارتباطی با میزان خلاقیت این موجودات داره. برخی از دوستان من، شاید آشکارا موجودات شروری نبودن اما غیر قابل انکاره که شدیدا بی تفاوت بودن و حتی بودن توی تمدن‌های پیشرفته، اشتیاقی درونشون ایجاد نمیکرد.

موجود شرور خلاقی که بیشتر از عنصر ترس و اجبار، از اشتیاق خودش به کشف و آزمایش و کسب تجربه بهره میگیره، احتمال بیشتری هم وجود داره که یک روزی تغییر کنه و شاید اگر منم بودم، فرصت بیشتری بهشون میدادم.

نوعی از احترام رو از این منشا هستی سعی دارم که یاد بگیرم و اونم احترام گذاشتن به تصمیم آدما برای تیشه زدن به ریشه‌ی خودشون هست. درمورد چیزی بیشتر از خودکشی حرف میزنم. البته منظورم این نیست که انتقادات خودمو مطرح نکنم یا به مبارزه ادامه ندم ولی از تغییر نکردن دیگران، حرص هم نخورم، حتی دلسوزی هم نکنم. به تصمیمشون برای نابود کردن خودشون احترام بذارم. ما که هیچ دعوت نامه‌ای به زندگی رو به یاد نمیاریم. اگه واقعا یه عده دوست ندارن زندگی کنن و مثل موجودی پیش میرن که به انتظار مرگ نشسته، خب من کی باشم که حرصش رو بخورم؟

فکر میکنم خدا براش مهم نبود که ظاهر خیلی از کارام چجوره و چقدر خجالت آور یا غرور آمیز به نظر میرسیدن؛ صرفا فکر میکنم خوده عشق ورزیدن و میزان خلاقیتی که در استفاده از نیروی عشق به کار میگیریم، ممکنه براش جالب جلوه کنه.

راستش سابقا دوستای پیر پاتالت رو فراموش کرده بودم چون دیگه توی خوابام ندیدمشون و این حس بهم دست داد که نکنه خیلی خیلی تنها باشی اما حالا خیالم راحته که اگه آدم بدی شدی، با همون رفیقات میایم سراغت و حالتو میگیریم. البته من زیاد علاقه ای به مبارزه ندارم ولی اونقدر حرف بارت میکنم که عصبی شی و خودت حمله رو شروع کنی. ♪١ (٠˘∀˘
٠ ڎ)

دیگه اینکه دلم خیلی براتون تنگ شده و حتی اگه امشبم بمیرم و بیام پیشتون، باز هم دلم براتون تنگ میشه. از بس که دوستتون دارم و چقدر خوشحالم که تو زندگی زمینیم شناختمت و باهات حرف زدم.

.

.

.

دیشب خواب میدیدم، خواب میدیدم، خواب میدیدم... چرا باید این موقع صبح که بیدار میشم اینقدر ناراحت باشم... خواب میدیدم یه سگ خیلی سرسپرده، سعی داره برای صاحبش یه سری متریال و

خوراکی تهیه کنه. سگه شانس فرار با یه معشوق رو داشت اما این کارو نمیکرد چون پیش خودش میگفت این یارو که الان ادعای عاشقیش شده، حتی اگه باهاش برم، چه اعتباریه که بعدا هم عاشقم بمونه؟ هر وقت بخواد ولم میکنه و من میمونم و تخمام. ولی صاحب فعلیم، شاید دوستم نداشته باشه ولی عرضه‌ی ترک کردنمو هم نداره و همیشه مثل ننه اش باقی میمونم.

هرچند سگه استدلال احمقانه‌ای انجام داد چون همون صاحب احمقش کلی دردسر با خودش داشت و چیزی نمونده بود کون این سگه رو هم به باد بده.

لعنتی بعید میدونم این ربطی به سطح جدید داشته باشه. بیشتر منو یاد حرفی میندازه که دیشب زدم. یه فیلمی دیدم که پدر خونواده، خیلی بچه هاشو دوست داشت. هرچند مرد احمقی بود ولی هزاربار بهتر از آدمای رندومی هست که میشه تو جامعه دید. با خودم گفتم تو زندگی بعدیم همچین پدری داشته باشم دیگه هیچوقت شوهر نمیخوام.

الان مثلا خوابه بهم تیکه انداخت؟ خب کیر. اینکه پدره به درد نخور باشه هم دلیل نمیشه آدم با هر معشوقی بره. الان منم مجردم ولی پدرم هم کیریه. نمیام که به هر خری شوهر کنم و برم.

بعدشم قرار نیست خرحمالی هر پدریو کنم که. مثلا کیرمو دادم دست این پدر زمینیم؟ نه تنها بهش محبت نکردم بلکه کونشم پاره کردم، پس این کسشعرا چیه تو خواب من میگی؟

حیف از وقتی که میذارم این خوابای کسشعرو بررسی میکنم، خودمو انگشت میکردم بهتر از این خواب بود.

...یکم ترمز ببر، یکم ترمز ببر، کیرم تو سلامت روانت. این خواب با مفهوم سطح ۵۳ یه ارتباطی داره. اخیرا یه مهارتی یاد گرفتیم با این عنوان که بمون و با سیستم خراب کار کن ولی در عین حال، درونش ریشه نزن.

کی گفته که باید به هر خری محبت کرد و عشق ورزیدن، صرفا خودشو در خر حمالی نشون میده؟ مثلا من با کون پدر زمینیم گذاشتن، یه حرکت خیلی انقلابی انجام دادم و میدونم هر روز بهم فکر میکنه و بدجوری میرینه به خودش و حرص میخوره. هر چقدرم بگه من هیچ گوهی نیستم باز هم نمیتونه منکر کون پاره‌ی خودش بشه. چقدر این کاستاندای پدر سوخته و اون رفقای نمک به حروم و ایدزی لمورم این پدره رو چاق کردن که اذیتم کنه ولی هر چهارتاشونو مثل کون چهار تا جنده ردیف کردم و کیر الهیمو دونه دونه و محض تحقیر کردنشون تو تک تک سوراخاشون فرو کردم.

خدایا شکرت که منو با یه مشت خر و گاو و سگ هم مسیر کردی. از خودت خجالت بکش که همچین کفتارایی رو به جون من انداختی. یعنی یه جوری با من تا کردی که انگار کص ننه‌ی جنده تو جلو چشمت پاره کردم و پورنشو پخش کردم. گرچه میدونم از نفرتت نسبت به من نبود و بدجوری کص لیسم هستی. از توعه سادیستی بعید نیست که از من برای ریدن به همچین موجوداتی استفاده کنی، آحه نیست که از عرش تا فرشت پر شده از یه مشت خایه مال و کصلیس و کصمغز، دیگه آدم نمونده که مثل من بکشه پایین و برینه به بقیه. واسه همینم منو آوردی تو این زمین تا با خیال راحت و احساس امنیت، به اون حروم زاده‌های ابعاد بالا برینم. میشینی با کتابام و بازخورداش جق میزنی.

وقتایی هم که سعی میکنم خویشتن دار باشم و ننویسم، یه جوری میرینی تو حال روانیم انگار که جاکشی ننه‌تو کردم و انداختمش تو گنگ بنگ.

حاضرم شرط ببندم حتی ازینکه به خودت میرینم هم خوشت میاد. نیست که هیشکی آدم حسابت نمیکنه، حال میکنی یکی دغدغه‌ی تکامل داره. حالا دلتو خوش نکن، منم عاشق چشم و ابروت نیستم، صرفا پول داروهای گرون قیمت سلامت روان رو ندارم. نه شوهر دارم و نه لاس آکادمیک میتونم بزنم، بچه مچه هم تو دست و بالم ول نمیکنم. اینه که شب به شب ازت میپرسم دوست داری فردا چیکار کنم و بعد میدونی چی سفارش میدی؟ فقط میخوای به بقیه

برینم. کدوم خدایی از بنده‌اش چنین میخواد؟ یعنی منو خونه نشین کردی که فقط به نیابت از تو به بقیه برینم؟

.

.

.

یه چیزی که درمورد خیل زیادی از شما بچه های فدراسیون و موجودات علاقه مند به ماجوراجویی، هرگز تو کونم نرفته و هنوزم کمابیش در درکش مشکل دارم، این عدم علاقه تون به اشتراک گذاشتن اطلاعات و تکنیکای خوب با رفقاتون هست. آخه در ظاهر، جمعاتون دوستانه و صمیمی به نظر میرسه و خیلی هاتون منزوی هم نیستید ولی اینقدر در مورد این

قضیه ی اشتراک گذاری، رفتارای سمی نشون دادید که عملا بهش معروف شدید.

حتی این استادای نوری که هیچی بارشون نیست هم از خیلی وقت پیش بهتون این انتقادو دارن که در انتشار اطلاعات خوب، عمدا و با سیاه دلی، نوعی احتکار و خودخواهی رو نشون میدید چون دوست ندارید رفقاتون به اندازه ی خودتون رشد کنن و قدرت بگیرن.

نه یه وقت فکر کنید من از روی محبت و علاقه خلاف این رفتارو نشون دادم، صرفا از این موقعیت های اشتراک گذاری برای خودشیرینی هم که شده استفاده کردم. بماند که با همه ی این اوصاف، بازم یه عده ازم مینالن که چرا چیزایی که میدونی به ما نمیگی. خودم

با خودم صادقم و میدونم که اتفاقا در زمینه ی انتشار چیزایی که درک کردم خیلی هم مشتاقم.

فارغ از خودشیرینی، دیگران وقتی بهشون یه چیزی یاد میدین خیلی احساس صمیمیت و دین پیدا میکنن و فردا روز که خواستن شرارتی انجام بدن، کمتر با شما احساس غریبگی میکنن و راحت میتونید گند بزنید به نقشه هاشون. خداشاهده آدم میشناسم که تا حالا هزار بار ریدم بهش ولی بازم فکر میکنه چون بهش ایده های خوب میدم و هر چی پیدا میکنم رو بهش یاد میدم پس دوستشم و یه جوری باهام حرف میزنه انگار من ننه شم.

میدونم که یاد دادن چیزای با ارزش به دیگران، گاهی واقعا حرص درار هست ولی از این جنبه اش هم نگاه کنید که خوده تعلیم دیدن، به خودی خود کافی

نیست. خیلیا به درجه ی استادی رسیدن ولی لزوما اون چیزایی که یاد گرفتن و یاد میدن رو زندگی نمیکنن. این فقط یه مرحله ای از تکامله و البته خیلی هم مهمه و اگه بخواید نادیده اش بگیرید، نمی تونید الزام مراحل بالاتر رو تامین کنید. از سطح 9 که بگذرید، احتمالا کار براتون خیلی راحت تر بشه چون بیشترین نابهنجاری ها، مربوط به همین سطوح زیر 9 هستن. درموردشون خیلی کار شده، ویروسای اجتماعیشون خیلی زیادن ولی غلبه کردن بهشون غیر ممکن نیست و موجودات زیادی تو دنیا هستن که خیلی وقته از سطح 9 گذشتن.

یه جامعه ای که به طور میانگین به سطح 5 یا 7 رسیده خیلی قشنگه، واقعا سکسی و معرکه است ولی به خودتون حق بدید که بهترین چیزا هم اگه ارتقا

پیدا نکنن ممکنه کسالت بار بشن و دوست داریم تجاربمون باحال تر بشن. هی بخواید رو دست اطرافیانتون رو نگاه کنید و همرنگ جماعت زندگی کنید، خیلی بعیده که از سطح جامعه تون فراتر برید. بعد به این فکر کنید که وقتی به زمین بیاید و بخواید همرنگ جماعت ساکن این سیاره بشید چه اتفاقی میوفته؟ خودتون دیگه این سیاره های همسطح زمین رو خوب میشناسید. رسما به عنوان جهنم ازشون یاد میشه و یا باید خیلی احمق باشی یا خیلی کیر و خایه داشته باشی که به همچین جاهایی سفر کنی.

نگران این نباشید که آموزه های خوب و خصلتای جدید یا درسای سطوح تکاملی جدیدی که کسب میکنید رو بعد از تناسخ، فراموش کنید. وقتی آگاهانه به درس های یک سطح مسلط بشید و از مهارت هاش

به صورت آگاهانه برای رفع کسالت زندگیتون استفاده کنید، وقتی بیاید جایی مثل زمین هم همون طبع منتقد و ساز مخالف زن رو حفظ میکنید.

عیب اینکه آدم به سطح تکامل جمعی یا متوسط جمعی راضی بشه همینه که زیاد به موضوع تکامل، حساسیت پیدا نمیکنی. اون مدلی زندگی میکنی چون رسم و عرف جامعه اینه.

اگه از رفیقت بدت میاد خب باهاش رفاقت نکن، ولش کن بره. خدایی آدم یه سگ بزرگ کنه بهتر نیست تا با کسایی رفاقت کنه که میدونه شکمشون خرابه و میتونن مانع رشدش بشن؟

این قضیه ی تعلیم و یادگیری، از سطح 5 به بعد، همیشه با شما میمونه و بخشی از ماموریت هاتون هست. نمیشه بیخیالش شد و چنانچه بخواید توی این

مدل رودروایسیا زندگی کنید و خشم و نفرت خودتون رو سرکوب کنید و یا با کارایی مثل احتکار اطلاعات خوب، تخلیه اش کنید، بیشتر از بقیه، خودتون اذیت میشید. رفیقت کیریه؟ بندازش دور. برو به گرگ بیابون تدریس کن ولی کیرتو دست رفیق به درد نخور نده.

چند وقت پیشا یه رفیقی داشتم حتی گاهی میومد خونه مون. ما هم زیاد حرف میزدیم با همدیگه و اینطوری نبود که با هم بریم ولویی و سلفی گرفتن و یا حتی بریم کافه و رستوران. بیشتر از حرف زدن پیش نرفتیم و اتفاقا همینم اشتیاق بیشتری درست میکرد که ارتباطمون رو حفظ کنیم.

با وجود همه ی این حرفا، من به این خانوم انتقاد نمیکردم. فکر نکنید تو کتابام این مدلی حرف میزنم

دیگه تو واقعیت هم سلیطه ی ناجوری ام. اتفاقا خیلی هم ملایمم و بیشتر منو در ظاهر یه آدم کصخل که هیچی به هیچ جاش نیست میشناسن.

این خانومه سری آخر میگفت که برای پول درآوردن باید مثل فلان یارو ها کلک باز بود و سیاست به خرج داد. بدون حیله گری نمیشه به جایی رسید و از این حرفا.

من اون روز بهش چیزی نگفتم ولی دیگه بعدش نه جوابشو دادم و نه قصد هم دارم که دیگه رفاقتمو باهاش ادامه بدم. هم تو مسنجر پیام داد هم رو سیمکارتم ولی هیچ کدومو جواب ندادم. بخواد بیاد دم در هم تو روش میگم مشکلم چیه.

دیگه خر هم بود از حرفام تا حالا فهمیده بود که خوشم از این کصکلک بازیا نمیاد و دیگه باید چجوری

بهت بگم کیرمم نیست که ایده آلام تو همچین زندگی کسشعری برآورده نشه.

همیشه به طور غیر مستقیم نشون میداد که چقدر به پول و وجهه ی اجتماعیش اهمیت میده و حاضره همه جور کونی بده که همچین ایده آلایی برآورده بشه ولی تا این حرف آخری رو نزد، من اینقدر بدبین نشدم.

خب تو که فکر میکنی باید برای پول درآوردن کلک باز بود حتما فردا روز هم مشکلی نداری که با حقه و کلک، جیب منو خالی کنی. جنده خانوم فکر میکنه چون ظاهرش مظلوم و بی آزاره دیگه قرار نیست بهش برینم.

الان دیگه رسما سگم نمیاد دیدنم ولی همین وضعو ترجیح میدم به وقت گذاشتن برای آدمای سطحی

نگری که هر چی هم باهاشون حرف میزنی انگار نه انگار و صرفا برای وقت تلف کردن میان پیشت.

یه چیز دیگه هم میخواستم بگم ولی یادم رفت.

.

.

.

ساعت نزدیک ۷ عصره و به تازگی از خواب بیدار شدم. خواب میدیدم که موفق شدم یه ذره گوشت بخورم و اونقدر از طعمش خوشم اومد که بیخیالش نشدم و یه سیخ رو کامل خوردم. میدونستم که گیاه خوار هستم ولی اهمیتی ندادم و یه سیخ رو بر خودم حلال کردم و به مادرم هم تعارف زدم.

بعد یادمه که حتی خودم هم یه مقدار گوشت خام رو به سیخ زدم و با مهارت شگلف انگیزی کبابش کردم. ننه ام به روی خودش نمی آورد اما تحت تاثیر من بود. چون همیشه در نظرش یه آدم ضعیف و تنبل و بی عرضه بودم؟

توی خوابای جدیدم، میدیدم که مشغول سفرم؟ یا نوعی ماموریت. یه سری دفتر برای نوشتن داشتم و یه کیسه‌ی لباس. یه جایی از سفر، یه دختر جوونی فهمید که لباسام تعریفی نداره و خیلیاش هم پاره پوره است. دوست داشتم بهش بگم دختر خانوم اذیت نکن ولی دلش برام سوخته بود میخواست ببینه میتونه کاری برام انجام بده یا نه و هی کصلیسی نوشته هامو هم میکرد.

حتی شب که دور آتیش نشسته بودیم، روح چند تا نویسنده‌ی زپرتی که مرده بودن اومدن سراغمون و کنار آتیش تلپ شدن و هی هندونه میذاشتن زیر بغلمون.

راستش اخیرا انرژی های کصشعری که واقعا مرتبط با نویسندگی هست رو در واقعیت هم دریافت میکنم. بحث اینه که میدونم همه اش با هدف اینه که متون انتقادی ننویسم و برم سراغ اهداف دیگه.

گاهی وسوسه هم میشم، بخصوص که دل خوشی از درآمد نویسندگی ندارم و خیلی به صنف ما به چشم آدمای مفت خور نگاه میشه که زحمت خاصی

نمیکشیم. به نظرم نویسندگی، از جمله شغلایی هست که حتی هوش مصنوعی هم نمی‌تونه نابودش کنه. شاید این نویسنده زپرتی های کپی کار و خایه مال، شغلشون رو از دست بدن اما اگه اهل فکر باشی، هوش مصنوعی نه تنها بهت غلبه نمیکنه بلکه تبدیل به والد هوش مصنوعی میشی.

این خواب هم به نوبه‌ی خودش قانعم کرد که اهمیتی به این انرژی های منفی ندم. مطمئن تر از قبل هستم که این جامعه، نمیتونه خونه‌ای برای من داشته باشه و اشتیاقی هم ندارم که درونش ریشه بزنم. نه بابت اینکه شانس تغییر و رشد نداره، به این علت که با توجه به وضعیت فعلیش، ریشه زدن درونش فقط

روح خودمو فاسد میکنه. چرا اینکارو کنم وقتی که میتونم مثل یه موجود جهان وطنی زندگی کنم؟

لباس، برای من تصویری از تصویر اجتماعیت هست. من در واقعیت هم اشتیاقی برای لباس خریدن ندارم. چرا باید برای ظاهرم توی جامعه‌ای خرج کنم که دست و دلم نمیره برم توی اجتماعش که یه مشت دزد و دلگشنه پرش کردن؟ لباس راحتی و تو خونه ای هم بیشتر از حد نیازم دارم. تصویر اجتماعیم هم به همین دلایل، برام اهمیتی نداره. مثلا چرا باید برام مهم باشه که مردم همچین جامعه‌ی عقب افتاده و بی فرهنگی درموردم چه فکری میکنن؟

شما آقایون مزاحم، کارتون واقعا زشته. ازتون اسم ببرم بی ادب ها؟ آیا من مادر شما را گایش نموده‌ام؟ دیگه یه کمپانی زهوار در رفته که این حرفا رو نداره. اون کمپانی از قبلش هم کونش پاره بود. بچه سوسول الجزایری، فکر کردی همه مثل خودتن که دلشون به چهارتا پالتوی خوشگل و پوشیدنش جلو یه عده اوبنه‌ای و فیس کردن خوش بشه؟ معلومه تا حالا جای سفت نشاشیدی. اینجا ایرانه و ما یه مشت خارکصه‌ی بی اعصاب و افسرده‌ایم.

.

.

.

برداشتم از خوابای جدیدم این بود که یه نیمه‌کاره‌ی سالم، بهتر از یه کاریه که زورکی و به شکل نابهنجاری به پایان برسه.

قبل از خوابم برای شناخت سطح ۵۳ تکامل مراقبه کردم اما نمیدونم خواب جدیدم به این سطح اشاره داشت یا نه. توی روزای اخیر، یه کتاب نیمه تموم رو حذف کردم چون نوشتنش برام فشار روانی زیادی داشت و مثل اون هنرمند مهاجری که تو دیار غربت از هموطنای غیور خودش فحش میخورد، نمیتونستم هر لحظه این قضیه رو کنترل کنم. برای همین هم حذفش کردم.

گرچه این اولین باری نیست که همچین کاری میکنم ولی گاهی کمی ناناعت میشم.

توی خوابم میدیدم که داییم از یه مورچه خوشش اومده و هی درموردش مطالعه میکنه. بیشتر از یه کنجکاوی علمی بود و میشد حس کرد به اون مورچه، نوعی حس تعلق پیدا کرده.

یه روز مورچه گم شد و دایی هم نمی تونست با این قضیه کنار بیاد و اولین موجودی که بیشترین شباهت رو به مورچه‌ی گمشده اش داشت، به فرزندی قبول کرد.

هر چی سعی داشتم بهش بگم که این یه حشره‌ی دیگه است و خطرناکه و نباید مثل یه مورچه باهاش رفتار کرد، تو کتش نمیرفت.

خواب ورق خورد، توی یه جایی مثل صومعه، مدرسه یا انجمن زن های کون آواره بودم. اونا به دلایل مختلفی در اونجا حضور داشتن. جمع بدی نبود و به منم یه اتاق داده بودن. من اونجا برای مطالعه حضور داشتم و باید یه گزارش درمورد وضعیتشون مینوشتم. همچین چیزی یادمه.

یکیشون در ظاهر، فرد سرخوش و شادی بود و کارای خلاقانه ای انجام میداد اما وقتی به الگوهای فکری و رفتارش دقت میکردی، متوجه میشدی که هیچ منطق خاصی نداره و درگیر نوعی فروپاشی ذهنیه. درکی از زمان و مکان نداره و ممکنه با این نگاه که هنوز شرایط ۱۰ سال پیش حاکمه، دست به تصمیم گیری بزنه.

گزارش من ازش، گزارش تراژیکی شد و سعی کردم توضیح بدم که وضعش خراب تر از چیزیه که به نظر میرسه.

به جز من، یه نفر دیگه رو هم فرستاده بودن تا گزارش بنویسه. یه دختر سیریانی که توی زندگی واقعیم هم مدتی باهاش آشنا شدم ولی به شکل خودخواسته، تصمیم گرفتم که رفاقتم رو باهاش تموم کنم.

توی خوابم، گزارشش درمورد همین دختر بیمار رو نشونم داد. برخی از تراژدی های غم انگیزی که رقم زده بود رو با اشاره‌ی کوتاهی نوشت اما ارزیابیش از

وضعیت کلی اون دختر، چیز پرشور و نشاط و مثبتی به نظر میرسید.

ازینکه به عنوان یه روانشناس، اینقدر سطحی نگر بود و به راحتی از کنار نابهنجاری میگذشت، اذیت میشدم. رفاقتمون هم به دلیل تقریبا مشابهی تموم کردم.

به نظرم رسید که با همین سطحی نگریش، امنیتمون رو به خطر میندازه و به شکل غیر مستقیمی انرژی مفید منو خراب میکنه و نمیذاره به کارام برسم.

توی خوابای امروزم، یه تابلوی نیمه کاره‌ی قدیمی خیلی بزرگ رو میدیدم. اندازه‌اش حدود ۳ متر در ۲ یا یک و نیم بود و دیگه هم قصد نداشتم ادامه اش بدم.

طرح دریا، واضح به نظر میرسید و اگه تمومش میکردم، گل سرسبد گالریم میشد. ولی به این نتیجه رسیدم که شبیه یه الگوی نابهنجار شده و طرحی نیست که دوست داشتم تجربه کنم. نمیشد هم پاکش کرد و از نو کشید، برای همین ولش کردم.

از خودم راضی بودم و دیگه نمیخواستم به بقیه درمورد اینکه میخوام تمومش کنم یا تموم شده دروغ بگم.

توی خوابای جدیدم یه زن جوون رو میدیدم که اشتیاق داره تا سفر کنه و کل سیاره ای که درونش زندگی میکنه رو بگرده. البته منظورش شهرای لوکس و جذاب بود و یه دختر مایه دار به حساب میومد.

توی محافل فیلسوفانه میپلکید و میلاسید و انگیزه اش برام جالب نبود.

اون زمان، سیاره شون درگیر جنگ بود یا بهتره بگم، جنگ بین المللی شون تازه داشت بالا میگرفت. پدرش هم در این مورد بهش هشدار داد ولی دختره ولکن نبود. دوست داشت به عنوان یه فیلسوف، درموردش بگن که طرف آدم دنیا دیده ای بوده و بتونه از سفرهاش و تجربه ای که به دست آورده صحبت کنه.

این درحالیه که خدا میدونه که چقدر نسبت به سفر، بی ذوق بود و به خودی خود، اصلا علاقه ای نداشت که به خودش زحمت حتی راه رفتن بده.

اینطوری بود که باید فیلسوف بودن به معنای رایجش رو تموم میکرد و قبل از مرگش، یه سری سفر فرمالیته میرفت. حتی اگر کونش تو این سفرا پاره میشد.

دیگه چیز چندانی از خوابای جدیدم یادم نیست.

.

.

.

ساعت 7 و نیم صبحه و یکی دو ساعتی هست که بیدار شدم. اصلا سعی نکردم خوابای جدیدم رو حفظ کنم چون به نظرم رسید که هیچ ربطی به موضوع این کتاب ندارن و از سناریوشون هم چندان خوشم نیومد. یا روحم سرش شلوغه یا ازم راضی نیست

چون دختر بدی بودم یا دوباره ریختن و بند و بساطم رو خراب کردن. خب البته گاهی هم زیاد حوصله ی نوشتن ندارم یا ذهنم برام استراحت تجویز میکنه ولی از بیکاری خوشم نمیاد.

اخیرا حس میکنم این کتاب جدیده که درمورد هوش مصنوعی منتشر شده، تا دیدن فحش و بی ادبی درونش نیست، یکم بیشتر منتشرش کردن و دریدا یا یکی مثه اونو از دستم عصبانی کرده. نمیدونم واقعا پیرمرد به چی باید حسودی کنه. کصخل کتابای تو با وجود اینکه اینقدر کسل کننده و بی معنی هستن هنوز دارن توی زمین خونده میشن و کلی خایه مال داری که چاپ و ترجمه شون کنن بعد به من حسودی میکنی؟ آهان تو هم مخاطب فرهیخته دوست داری و ناراحتی که چرا مردم ابعاد بالا، راحت خر نمیشن و از

رنگ پوستت میفهمن که چه نیتی داری؟ باز خدا رو شکر که همین مزیت باهاشون مونده. در واقع از همینه که خوشم میاد چون دیگه مجبور نیستم به ظاهرم رسیدگی کنم و تاثیر خوبی رو در نگاه اول ایجاد کنم. ولی جدی میگن که خلایق هر چه لایق؛ همینکه مخاطبی مثل منو از دست دادی انگار که دنیا رو از دست داده باشی.

خودتو ناراحت نکن، راستش از نوشتن کتابایی که توش بددهنی نکردم خوشم نمیاد و وقتی حتی یدونه فحش نوشته باشم، اون رسانه هایی که خیلی دوستشون داری هم تبلیغشو نمیکنن، در نتیجه خیلی بعیده که حالا حالا ها قوه ی حسادتت رو تحریک کنم.

گاهی وقتا از اینکه به حرف عموی سامانتا گوش ندادم و بهت حمله کردم پشیمون میشم چون چندشم

میشه ازینکه خودمو در معرض نگاه و قضاوت آدم بچه سالی مثل تو قرار میدم که به اندازه ی همکلاسی های دبیرستانیم سطحی نگر و رو مخن. ولی گوهیه که خورده شده و راضی ام به اینکه تاوانشو هم پس بدم.

.

.

.

دیشب خواب میدیدم که خونه ی ننه بزرگم اینا هستیم. مهمونی داشتن و فک و فامیل تخمی مون داشتن از راه میرسیدن. توی دنیای خواب، چندان هم حس نمیکردم که ازشون بیزارم. یه پیرزن جدیدی توی فامیلمون

.

.

.

من و همکارانم بابت وقفه‌ای که پیش اومد عذرخواهی میکنم. صبحونه آماده بود و منم مثل سگ گشنه ول کردم و رفتم.

داشتم میگفتم که یه پیرزنی اومده بود اونجا و به آشپزی و خوراکی علاقه داشت. منم براش آشپزی کردم و با هم غذا خوردم. اون یه فرق قابل توجهی با بقیه داشت و موندن توی اون محیط رو برام قابل تحمل میکرد... بیشتر از قابل تحمل بودن، روزگار گذروندن با اون پیرزن، برام لذت بخش بود.

خونه‌ی پدربزرگ و خونواده‌ی پدربزرگ یا مادربزرگ رو به افکار و الگوهایی میدونم که ناخواسته به ارث

میبریم. درمورد خونواده‌ای که توی خواب میدیدم، اونا برام تجسمی از همین اتمسفر جامعه‌ی اطرافمه. کیری، تو کون نرو، کصشعر، بی فرهنگ، چاقال، حال به هم زن و هر چیز مشابهی. دوست دارم کونشون بذارم اما قصد هم ندارم ترکشون کنم و ترجیح میدم باهاشون کار کنم اما درونشون ریشه هم نزنم و تا جای ممکن، ازشون تاثیر نپذیرم.

ولی در مورد این پیرزن، نمیدونم احساسمو دقیقا چجور توصیف کنم. اون حس خلاقیتم رو تحریک میکرد و بدم نمی اومد که کمکش کنم. انرژیش آزارم نمیداد.

با اینکه در واقعیت، فردی مثل اون رو نمیشناسم اما توی خوابن، بیشتر از بقیه باهاش حس راحتی و صمیمیت داشتم.

میدونم الان میخواید بگید که میتونه سمبلی از شخصیت خودم باشه اما با توجه به هدف این کتاب، دوست دارم بدونم که چه ایده یا الگوی جدیدی توی این خوابه و ممکنه با مفهوم سطح ۵۳، در ارتباط باشه.

توی خوابای اخیر، حتی تراژدیو هم میبینم. عنصر اشتیاق، کمابیش سادیسم و مازوخیسم ولی باز هم نمیفهمم الگوی جدیدشون چیه. بهتره نگاهی به مفهوم چند سطح اخیر بندازم.

کشف الگوهای نابهنجار سادیستی

تعلق

شناسایی الگوهای ویروسی تعلق

مسئولیت پذیری

الگوهای خلاق مبارزات مرتبط با مسئولیت پذیری

کشف موقعیت های مناسب نشون دادن مسئولیت پذیری

جدا شدن از موقعیت هایی که بهشون حس تعلق داریم اما مغایر با حس مسئولیت پذیری هستن

ریشه‌های پنهان مشکلاتی که عوارض طولانی مدت یک نابهنجاری به حساب میان.

کار کردن با مشکلات اجتماعی ای که سبب ناسازگاری و بی تعلقی شما به جامعه شدن. موقعیتی که انتظار میره باهاش سازگار بشید اما نمیخواید که این کارو انجام بدید. مدیریت فشار روانی قرار گرفتن در چنین موقعیتی و همزمان، انجام دادن کاری که میدونید درسته.

توی یکی از خوابای اخیرم، یه دختر فیلسوفی بود که لزوما اشتیاق روشنی هم نداشت اما میخواست به سبک بعضی از فیلسوفا، یه سفر دور دنیا بره و به هیچ جاشم نبود که دنیای معاصرش، درگیر جنگه و الان موضوع اصلیش همینه.

بعد تو این خواب جدیده، یه پیرزنی هست که جالبه، انرژیش آدمو اذیت نمیکنه. یه ریشه‌ی خوبی میشه باهاش ایجاد کرد. آیا اون دختره هم نباید نسبت به موضوع جنگ، مسئولیت پذیری نشون میداد؟

توی خوابای اخیر، یه موضوعی هست که شرایط نابهنجار محیط، سعی داره پنهانش کنه یا بی اهمیت

جلوه اش بده ولی دیدنشون مهمه و میشه به کمک کار کردن باهاشون نوعی رشد رو تجربه کرد.

سطح ۵۲، هیچ اسم روشن و موجزی پیدا نکرد و فکر میکنم این سطح هم قرار نیست اسم موجزی پیدا کنه. بهتر نیست از کون خودم یه اسم تولید کنم و بذارم روی همچین سطوحی؟

دیدن موقعیتی که شرایط سعی داره بی اهمیت جلوه اش بده اما نقطه عطف به حساب میاد و کار کردن باهاش میتونه مفید باشه.

در محیطی که برات اهمیتی نداره و علاقه ای هم نداری درونش ریشه بزنی اما ترجیح دادی که باهاش سازگار بشی و اگه کار مفیدی پیدا شد، انجامش بدی.

پیدا کردن این هدف، لزوما باعث شروع ریشه زدنمون درون جامعه‌ی مذکور نمیشه ولی میتونه به پیدا کردن ریشه‌ی یک مشکل، کمک کنه.

فکر کنم بهتره منتظر خوابای بعدیم بمونم.

وقتی یه سطح جدید رو مطالعه میکنم، حتی اگر به اون سطح بخصوص نرسیده باشم، عموما ذهنم هم درگیر چالش هایی میشه که راه حلشون توی مهارت اون سطح بخصوص نهفته. هرچند مشکلی که تجربه

میکنم در سطح فردیه و منو مثل یه موجود بسیار تکامل یافته به چالش نمیکشه.

مثلا این روزا، یه جور سردرگمی رو تجربه میکنم. سعی دارم درک کنم که دقیقا چی درمورد نقش اجتماعیم واقعا با ارزشه؟ و این انرژی ها و حرف و حدیثای ضد و نقیضی که هر روز مزاحمم میشن، تصمیم گیری رو برام سخت تر میکنن.

بعضیا رو میبینم که سعی دارم انگیزه‌ی منو به کمک چیزی که تو این کتابا میخونن یا حرفا و کارایی که ازم دیدن و شنیدن بیان کنن و لزوما هم قصد خوبی ندارن و از روی نفرت، منو تحقیر میکنن. ولی حتی

پذیرفتن اینکه حقیر هستم هم راضیم نمیکنه و بهم حس اینکه توی موقعیت ذهنی درستی هم نمیده.

با خودم میگم چرا اینهمه برام مهمه که جنگا دارن چجور پیش میرن و دنیا چجوری میچرخه؟ منم یه زندگی زمینی دارم و حتی اگه بدترین اتفاقای ممکنی که به ذهنم میرسه هم رخ بده، احتمالا هیچ تاثیری روی روزمره‌ی فرد روستانشینی مثل من نداره.

با خودم فکر میکنم آیا وضع دنیا برام مهمه چون میدونم یه عده دارن کتابامو میخونن و فاز نویسنده‌ی تاثیرگذار رو برداشتم یا واقعا دوست دارم مثل یه موجود جهان وطنی فکر کنم؟ وقتی سعی میکنم

بپذیرم که یه نویسنده‌ی خودشیفته و متوهم هستم هم مجددا حس نمیکنم جای درستی قرار گرفته باشم.

بعد با خودم فکر میکنم که چرا اینقدر برام مهمه که جهان وطنی فکر کنم و دقیقا دنبال چی هستم؟ شاید چون این پیامد طبیعی تکامل پیدا کردنه و دوست دارم فارغ از این انرژی های سطح پایینی که سعی دارن هدف زندگیمو تعیین کنن، بفهمم که الان چه موضوعاتی مهم تره و قادرم باهاشون کار کنم.

خیلی وقته که نگاه کردن به اتمسفر غالب بر دنیاهایی که میشناسم، منو به شکلی از اضطراب دچار میکنه. دلیلش هم اینه که به نظرم تاریکی دست بالاترو داره و جوامعی که میشناسم رو در معرض خطر میبینم. ۲۰

سال، حتی برای تغییر وضع سیاره در ذهن بشر زمینی، چیز زیادی نیست. اگر بگم چندین هزار ساله که این خطرو حس میکنم، شاید حماقت آمیز به نظر برسه ولی برای بروز عوارض طولانی مدت یک سری نابهنجاری فرهنگی، باز هم زمان زیادی نیست.

خیلی از اتفاقات بد فعلی، نه تنها برای من یا خیلی از دوستانم غافلگیرکننده نبود بلکه انتظار داشتیم که خیلی زودتر از اینها رخ بده.

فقط بحث اینه که من هیچ وقت ادبیات مناسبی برای تشریح افکارم نداشتم. توی اخطار دادن و حتی انتقاد کردن، خیلی ناشیانه و ضعیف عمل میکردم و همینم باعث میشد که کارم فایده‌ی خاصی نداشته باشه.

میخواید یه هشداری بهتون بدم؟ اگر متولد یه سیاره‌ی تکامل یافته هستید، هرچقدر هم تمدن تحسین برانگیزی دارید، دلتون رو به چیزی که به ارث بردید خوش نکنید. نه که میراثتون شوم باشه اما برای حفظ بقای شما کافی نیست.

شرارت یا همون تاریکی، خیلی قدرت گرفته و لزوما به شکل یه تمدن بیگانه از نژاد متفاوت، ظاهر نمیشه. هزاربار گفتم که این ضرر و آسیبی که خوده همدوره‌ای هام توی فدراسیون بهم زدن، نصف ضرری هم نیست که رپتایلا یا نژادای غریبه بهم زدن.

صحبت از یه حاکمیت از اون سر دنیا نیست که برای نابودی بقیه نقشه بکشه؛ صحبت درمورد کینه و نفرته

که نه تفکرات وطنپرستانه سرش میشه و نه از پیوندای ایدئولوژیک جدید خوشش میاد.

من از فرهنگای قلدر پرور و متقلب و سطحی نگر و رقابت طلبی که درونشون رشد کردم، همچین سرانجامیو هم انتظار داشتم و اتفاقا برام عجیبه که خیلی از این اتفاقات بد، اینقدر دیر رخ دادن.

میخواید بهتون یه پیشنهاد بدم؟ رو دست بقیه نگاه نکنید تا راه نجات رو کپی کنید چون فکر نمیکنم هیچ باور قدرتمند عمومی ای درمورد رشد و تکامل و زنده موندن از بسیاری از حوادث فعلی، شکل گرفته باشه. خودتون برای تکامل خودتون تلاش کنید و سوار کشتی ته سوراخ عرف عمومی نشید.

.

.

.

آرومتر حرص بخور کوچولوی گنده، چون صدای پاره شدنت داره تا اینجا هم میاد. یادته وقتی عصبی شدم متوجه شدی ولی باز هم به خودت زحمت ندادی که جوابم رو بدی و رفتی توی کانالت مسخره ام کردی؟ همون موقع رو میگم که با اون دختره اسما ریخته بودید رو هم و منو مسخره ی خودت کردی؟ همون موقع که به اعتبار استادای نوری آدم حسابت کردمو میگم. اگه تونستی تهدیداتو عملی کن بچه سوسول آرکتورینی. نه تنها مسخره ات میکنم بلکه یادت باشه

توی این چند سال، چقدر شاشیدم به بساطت و سکه ی یه پولت کردم.

حساب من فقط هم با تو نیست. اگه میبینی دیگه به آدم بده شدن فکر نمیکنم بابت اینه که توی همین موضع می تونم با قدرت بیشتری به هیکل تو و اون استادای پتیاره ات برینم و حقیر جلوه تون بدم. شما از اون سلیطه دبیرستانیایی هستید که حرف حق براتون کافی نیست و حتما باید از زبون یکی که بهتر از خودتونه بشنویدش تا دست از کصونه واویلا بازی بردارید. الانم حرص میخورید چون بهتر از شما ها هستم و حتی با یه حساب و کتاب ماشین حسابی هم خیلی تکامل یافته تر از شما پتیاره ها به حساب میام. جر میخوری میبینی که این رفتارای به ظاهر خشن

من، دل اون خدایی که همواره به خایه مالیش خو گرفته بودی رو آزرده نمیکنه؟

راستی هنوزم براش پیغام میفرستی و زیر آسمون دنیا، منتظر جوابی از طرف اونچه که مثل عارفای پتیاره بهش میگی حق، یه پا در هوا باقی میمونی؟ هنوزم سر اینکه بذاره به یه کص از یه نژاد بخصوص تقه بزنی، باهاش لجبازی میکنی؟ یا هنوزم وقتی که ماری جوانا مصرف میکنی، سعی میکنی توی آسمونا سرک بکشی و با دیدن چند تا طیف رنگی جدید، اکلیل برینی؟

هانی من نیازی به شانس و یا خایه مالی برای کسی ندارم که بتونم روی تو و اون استادای فاحشه ات رو سیاه کنم. الان شاید ظاهرم هنوز همون لوسی سابق باشه ولی به معنی واقعی کلمه، قدرتمند تر از تو و

خیلیای دیگه به حساب میام. اگر تحمل چنین شرایطی برات سخته، می تونی خودت رو بکشی چون بعید میدونم شانس کشتن منو داشته باشی.

راستی هنوزم تو فاز دلالی و فروش لوازم آرایش به خانوما هستی؟ هنوزم سحر و جادوهای اغواکننده و پلی لیست آهنگای تخمیت میتونه کمکت کنه که کص بلند کنی؟ صد حیف که دیگه هیچ کدوم کار نمیکنه مگه نه؟

میدونم همیشه به من به عنوان یه روانشناس نگاه میکنی و انتظار داری که توی همچین موقعیت هایی که وضعیت روانیت، شبیه سگ زوزه کش و تیر خورده است یه راه حل خوب بدم. راه حلم فقط برات اینه که خودتو بکشی. این تنها راهی هست که کمکت میکنه تا دیگه منو نبینی و از دستم حرص نخوری. واقعا

درمورد خدایی که میپرستی تجدید نظر کن چون حتی یه تلنگر کوچیک هم درمورد دعوت کردنت به خودکشی، بهم نزده. خوابایی که حتی باکس ایمیلامو پیش پیش میخونن و حواسشون هست که به یه پیشنهاد بی ارزش اهمیت ندم، تو رو به کیرشون هم حساب نمیارن و ببین چی شده، نه تنها بابت ریدن به تو و خاندانت مجازات نشدم بلکه دارم پله های تکامل رو یکی دو تا طی میکنم. دلیلش شاید اینه که خدا وجود داره ولی امثال تو حتی تخمشم نیستید.

.

.

.

خواب میدیدم که با دوستام درگیر قضیه‌ی فرار یه یاروی گردن کلفتی از خونه و زمیناش هستیم. اونا یه

سیستم امنیتی درست و حسابی واسه خودشون طراحی کرده بودن ولی به لطف شبیه سازی های درست و حسابی ای که درونش شرکت کرده بودیم، نتونستن از حقه شون بهره ببرن و دستشون خونده شد و گیر افتادن.

توی این خواب، یه تصویر نمادین از جنایتشون رو میشد دید ولی بخوام سرراست بهتون بگم، نمود کارشون در دنیای واقعی، به صورت خلق هنر تجاری ای هست که تاثیر روانی بدی ایجاد میکنه و میتونه ذهن آدما رو به بازی بگیره و نوعی ناامنی روانی کاذب ایجاد کنه که نه واقعیتی داره و نه کاربردی.

با دوستام توی حیاط بودیم و داشتیم درمورد پرونده حرف میزدیم که دو تا گربه خیلی مزاحم میشدن و

اذیت میکردن. خودشون رو بی آزار و معصوم جلوه میدادن ولی ازشون اصلا خوشم نمی اومد. به شکل یه گربه‌ی مونث بالغ و توله اش هم بودن که میدونید خیلی ناناز هستن.

همکارام هم ازم خواستن درگیر نشم و جلب توجه نکنم و واقعا هم همچین قصدی نداشتم. خوده گربه ها به من پیله کردن و یهو حین بازی (شما بخونید مزاحمت و حمله) بچه گربه هه جلوی پای من افتاد زمین و سرش بدجوری شکست.

اون لحظه، هاله شون خیلی نمایان تر شد و افکارشون رو واضح خوندم. جاسوس بودن و بچه هه هم از درد شکستن سرش ناله نمیزد بلکه ناراحت از دست دادن

کالبد جاسوسی جدیدش بود. بالادستی شون توی سازمان تاریکی که براش کار میکردن، هزینه‌ی این کالبد رو داده بود و مشخصا قرار بود کونشو بابت خراب کردن این یکی کالبد جدید هم پاره کنه چون اولین باری نبود که میزد یه کالبد رو خراب میکرد.

ننه هه سعی کرد شکستگی سرش رو ترمیم کنه و بگه حالا چیزی نیست عزیزم، خوب میشه و از این مزخرفات ولی هم من و هم بچه گربه، خوب میدونستیم که این کالبد هم از دست رفته.

انرژی اون دو تا گربه، منو به یاد انرژی مادر و خواهر زمینیم میندازه و اگه طی امروز یا روزای پیش رو اذیتم کنن، قرار نیست تعجب کنم.

همین الانم با ننه جونم به مشکل خوردم و خیلی بدم میاد که با یه ظاهر خوب، سعی میکنن خودشون رو تو دلم جا بدن درحالیکه میدونم ارزشی برام قائل نیستن و به خاطر اختلافات ایدئولوژیکی که داریم، ممکنه کرم هم زیاد بریزن. منم سر و صدا نمیکنم ولی خودتون حواستون به خودتون باشه که یه وقت سرتون نشکنه خلاصه چون نه دلم میسوزه و نه قراره کمکتون کنم، شاید حتی ریز ریز هم بهتون خندیدم.

روحاشون از خودشون بی غیرت ترن و این همه احترامشونو نگه میدارم ولی به راحتی به برادری تاریک، کون وارو میدن و مرتب سعی میکنن مزاحمم شن. منم رودروایسی ندارم، سفت میرینم بهشون.

.

.

.

موضوعی که چند وقته ذهنمو به خودش مشغول کرده، مساله‌ی مرد ستیزی هست و ازونجایی که خواهرم یه مردستیز دو آتیشه است، تعجب نمیکنم که اینقدر با خونسردی، انرژیمو خراب کنه. گاهی سعی کردم درموردش فکر کنم و بنویسم و توی کتابای قبلی، گاها درموردش حرف زدم ولی هنوز جواب خیلی از سوالاتم رو پیدا نکردم.

با توجه به اینکه اخیرا و در حین نوشتن کتابی درمورد ویروس های روانی هم حسابی کیرم به سنگ خورد و شکست خوردم، انرژیمو در وضعیتی نمیبینم که دوباره تلاش مشابهی انجام بدم. نوشتن کتابی درمورد تکامل روانی، به مراتب راحت تر از نوشتن کتابی درمورد ویروس روانیه. برای من که، مطالعه‌ی تاریکی، با فشار روانی زیادی همراهه.

از جمله سوالاتی که برام مطرحه اینه که چقدر از اشکال رایج مرد ستیزی، حالت پنهانی دارن اما زنده و فعال هستن؟

حدس و گمان هم زیاد دارم ولی فکر نمیکنم تو زندگی زمینیم و با ابزارای محدودی که دارم، بتونم این

حدس ها رو پیگیری کنم. مثلا حدس میزنم جمعیت مردهای تکامل یافته، بیشتر از زن هاست. الان میدونم یه عده مرد عقده ای میگن که خب معلومه، چون ما از زن ها باهوش تریم و این چرت و پرتا.

ولی به نظرم اگه این آمار، واقعی باشه، اتفاقا تصویری از رایج تر بودن مرد ستیزی، نسبت به انواع زن ستیزی میتونه باشه. به زبان ساده، زن ها ظالمین قدرتمندتری نسبت به مرد ها بودن و هستن.

چیزی که کنجکاویمو تحریک میکنه هم همینه که من اصلا با هدف ظالم تر نشون دادن زن ها نیومدم سراغ این مباحث. اگر ترجیحی هم داشتم این بود که در همه چیز، نوعی تعادل رو ببینم.

مثلا فکر نمیکنم قدرت مرد ها، بیشتر از زن ها باشه، لزوما نوع قدرت هر جنسیت، فرق داره و هر دو پتانسیل های خاص خودشون رو دارن.

ولی رگه هایی از عدم تعادل رو دارم توی مسیری پیدا میکنم که اصلا انتظارش رو نداشتم.

دلیل اینکه میگم نمی تونم توی زندگی زمینیم، این مطالعه رو گسترش بدم اینه که برای درک سطح تکاملی جنسیت‌ها، نیاز به استفاده از یه کامپیوتر کوانتومی دارم و نمیتونم به روشای نه چندان مطمئن اعتماد کنم. فعلا تنها منبعم برای طراحی این حدس،

مشاهدات خودمه. یعنی بیشتر موجودات تکامل یافته ای که دیدم، مذکر بودن.

منظورم از تکامل یافته هم اینه که تونستن از سطح میانگین جوامع‌شون فراتر برن.

حالا یا خانومای تکامل یافته واقعا کمترن یا من باهاشون چندان سر و کار نداشتم.

رفتار و شخصیت آقایون تکامل یافته، خیلی شبیه عرف رایج مرد بودنه ولی خانومای تکامل یافته ای که دیدم، به خودی خود یه دهن کجی به عرف زن بودن به حساب میان و بسیاری از رفتارهای زنونه ی پذیرفته شده رو به شکل منتقدانه ای انجام نمیدن.

منجمله اینکه به مردها نگاه طلبکارانه ندارن و عارشون هم نمیاد که محافظ جامعه‌ای باشن که نصفشو مرد ها تشکیل دادن. دربرابر هر دو جنسیت، به یک شکل، مسئولیت پذیری نشون میدن.

خب این درمورد فرهنگ زنانه ی رایج، اصلا صدق نمیکنه. زن ها رو عمدتا به صورت افرادی میبینم که از مردها سواری میگیرن، حاضرن انواع خفت رو بکشن ولی کار مفیدی انجام ندن و رفاه زندگیشون وابسته به پاره شدن کون یه مرد باشه. فقطم از لحاظ پولی و مادی نه‌ها، این قضایای مالی، اتفاقا انرژی منفی چندان چشمگیری نداره. نه درمقابل سواستفاده‌های عاطفی.

عشق میکنی واسه زنت پول خرج کنی یا کارای زندگی رو جوری تقسیم کردید که تو خرج خونه رو بدی و خانومه آشپزی کنه و بچه درست کنه؟ اوکی این به خودی خود چیز بدی نیست.

سواستفاده‌ی اصلی زمانیه که جامعه از مردها میخواد برای اثبات مردونگی خودشون یه پا ابرقهرمان باشن و همه ی فشارای روانی رو تحمل کنن و خانومایی هم که میخوان از آقایون سواری بگیرن، جای زیر سوال بردن همچین عرفی، اتفاقا خیلی هم بهش دامن میزنن تا بتونن سواستفاده‌ی خودشون رو انجام بدن.

مردا رو در این مورد، لزوما افراد احمقی نمیدونم. استدلالم اینه که زن‌ها صرفا به خاطر قدرت مکانیکی

کمتر، فرصت ناخواسته‌ی بیشتری برای کار فکری و پرورش نوع دیگه‌ای از قدرت دارن که خودشون بهش میگن سیاست و ازین کص و شعرا.

اگه مردها از قدرت فیزیکیشون برای ایجاد جنگ و خشونت سواستفاده کرده باشن، زن ها از قدرت فکریشون سواستفاده کردن تا خودشون رو بیگناه جلوه بدن و از نیروی کار بقیه، سواستفاده کنن.

البته میدونم که این حرفا ممکنه بزنه تو ذوق خیلیا و ناراحتتون کنه ولی کی بازخورد شما به تخمدونم بوده که حالا بار دومم باشه؟ اتفاقا ازین فاز وکیل مدافع مرد ها بودن خیلی هم لذت میبرم چون بعضی از آقایون رو شیفته ام میکنه و از دیدن توجه و

تحسینشون خیلی لذت میبرم. کصتون پاره بشه حسودای پلاستیکی.

.

.

.

توی خوابم میدیدم که یه قتلی رخ داده و تبدیل به یه خبر پرمخاطب شده بود. کار من نبود ولی به اسم من تموم شد چون شاید جنازه رو تو خونه ی من پیدا کردن.

تصمیم گرفتم از اون منطقه برم و بقیه فکر میکردن دلیلش فشار اجتماعی زیادی هست که قراره تجربه کنم ولی این قضیه رو بیشتر بهونه کردم تا برم به یه سری کارا برسم.

اون منطقه خیلی آدمای داغونی داشت و برای فردی مثل من که گاو پیشونی سفید شده بود، راحت نبود که باهاشون کار کنم. منتقدا رو حسابی میچزوندن و شهرت فقط به درد آدمای رانتی میخورد.

اون جامعه مشکلات اخلاقی زیادی رو تجربه میکرد و شاید مهم ترینش همین بی مسئولیتیشون به حساب میومد. توی کارای اجتماعی شرکت میکردن نه بابت اینکه واقعا توانایی داشتن یا حس مسئولیت میکردن، بابت اینکه به یه مزیت خاصی برسن.

من تبرعه شدم چون چیز زیادی علیه من وجود نداشت. بیشتر شبیه یه جور خودکشی به نظر میرسید.

یه سری که میخواستن بهم دلداری بدن، میگفتن همیشه آدم خوبی بودی. درحالیکه من آدم خوب اونا نبودم. اگه میدونستن چقدر همیشه به صورت پنهانی بر علیه عرف جامعه کار میکنم منو کشته بودن.

توی اون جامعه، سنگ مروارید هفت رنگ یا چیزایی مثل اوپال سفید هفت رنگ رو با رکاب نقره‌ی قرمز درست میکردن. تا حالا نقره‌ی قرمز دیدید؟ اونا آلیاژش رو درست کرده بودن. توی طراحی جواهر، خلاقیت خیلی متفاوتی به کار میگرفتن.

جواهرات، برای من نمادی از نحوه‌ی ارزش دادن آدما به خودشون و هویت اجتماعیشو هست. با این وجود، اونا جواهراتی رو دوست داشتن که به رایگان و از طریق خوش‌خدمتی به سیستم پروپاگاندا به دست میاد. به منم میگفتن تو هم فلان کارا رو کن تا یه تیکه جواهری که دوست داری گیرت بیاد.

آره نقره‌های قشنگی بودن و منم جواهر نقره دوست دارم ولی به دست آوردن یه تیکه جواهر نقره، کار سختی نیست. برای اونا هم واقعا کار سختی نبود. صرفا از چیز مفتی خوششون میومد، میدونی چی میگم؟ وگرنه خیلی براشون راحت تر از منم بود که جواهر دلخواهشون رو سفارش بدن.

با خودم گفتم اگه دلم بخواد میخرم دیگه. با اینکه خیلی نقره دوست داشتم ولی نمیخواستم اونجا چیز خاصی بخرم. صرفا برای رفتن آماده میشدم.

توی یه خواب دیگه ام میدیدم که یه سری موجود پیشرفته توی یه جامعه هستن که ابزاری مثل سفینه دارن اما اون سفینه، درواقع مثل بخشی از روحشون بود و میتونستن به کمکش، یه خونه با تموم آدماش رو بدون تکون خوردن و دردسر برای اجسام توی خونه جا بجا کنن.

یه مرد جوون، مورد توجه خاندانش قرار گرفت و ازش خواستن که خونه رو جا بجا کنه. اونا با نوعی تکبر، این خواسته رو مطرح کردن چون چنین کاری

رایج نبود و چنین افرادی هم مورد احترام جامعه نبودن. فک و فامیل این پسره میخواستن هزینه‌ی جابجایی ندن. ولی در عین حال، بدشون هم نمی اومد که پسره یه خرابکاری ای انجلم بده تا بهش برینن.

پسره در حین جابجایی، نیاز به آب و غذا داشت ولی کسی از اعضای خونه، به خواسته اش اهمیت نداد و به خاطر کمبود انرژی و کلافگی، سفینه‌اش چپ کرد و به یه خونه‌ی دیگه خورد. میتونید حدس بزنید که بعدش چقدر خفت کشید؟ مشخصا پشیمون شد ازینکه سعی کرده خودشو به ننه باباش ثابت کنه. فهمید توی موقعیت مناسبی نیست. اونجا احساس غریبی میکرد و نمی تونست ریشه بزنه. یه جورایی درکش میکردم.

.

.

.

کم کم برویم سراغ جمع بندی سطح 53.

کار کردن با جامعه، میتونه گاها خیلی سادیستی به نظر برسه. در جریان نوشتن این کتابا، دیگه زیاد میل و رغبتی به استفاده از کلمه ی مازوخیسم ندارم چون به نظرم مازوخیسم هم نوعی سادیسم هست که در حق خودت اجرا میکنی. شاید یه نفر دیگه عامل اجراش بشه ولی باز هم عمدتا اراده ی خودت دخیله تا یه نفر، همچین قدرتی پیدا کنه.

کار کردن با بعضی از نابهنجاریا، میتونه هم برای خودت عذاب آور باشه و هم بقیه ولی لذت، جزو جدانشدنی سادیسمه.

مثلا یه انتقادی رو مطرح میکنی که حس مسئولیت پذیری آدما رو هدف قرار میده و ازشون میخواد که بی تفاوت نباشن. اوقاتشون رو تلخ میکنی. بهت میگن الان وقت این حرفاست؟ چرا این حرفا رو میزنی، الان که همه چیز خوبه. حالا کو تا پیامد همچین نابهنجاری ای بخواد ظاهر بشه. کی مرده است و کی زنده.

وقتی تو پافشاری کنی، بقیه حتما زجر میکشن. شاید حتی خودتم از دیدن زجر کشیدنشون زجر بکشی. داری میرینی تو اعصابشون دیگه، چه انتظاری داری؟

ولی وقتی ماهیت واقعی کارت رو درک کنی، ممکنه حس کنی که می تونی ازش لذت ببری. لذت ببری که میرینی به اعصاب یه عده آدم بی مسئولیت که دارن خودخواهانه برخورد میکنن و اهمیتی به عوارض طولانی مدت کاراشون نمیدن. مثل سگ توله میکنن

ولی براشون مهم نیست که آینده ی بچه هاشون قراره به چه گوهی کشیده بشه.

نکته ی دیگه، درمورد عذاب دادن خودته. این اصلا ربطی به اون مدل کارای مازوخیستی عرفانی که بخصوص آتلانتیسی ها خیلی تبلیغ کننده اش هستن ندارن. این یاروها میگن که از خوده رنج کشیدن برای رسیدن به اهداف معنوی لذت ببر که اصلا هم قصد خوبی ندارن.

وقتی این کتابا رو مینویسم و منتشر میکنم، گاها واقعا اعصابم کیری داغون میشه. هم حرف بارم میکنن و هم مزاحمت انرژیکی دارم و طبیعتا خوده این نوع رنج کشیدن، لزوما برام منبع لذت نیست. چیزی که ازش لذت میبرم اینه که میبینم واقعا ریدم روی تمام اقص و نقاط اعصاب یاروهایی که با همه ی

وجودم ازشون متنفرم و لذت میبرم ازینکه زورشون بهم نمیرسه و نمی تونن جلومو بگیرن. کون خودشونو پاره میکنن و حاضرن حتی در ملا عام برای اربابای تاریکشون ساک پرتف بزنن ولی جلوی منو بگیرن اما نمی تونن. از این لذت میبرم و باعث میشه دیگه اهمیت ندم که چقدر ریدن به اعصابشون میتونه سخت باشه.

از اونجایی که کلمات چندان موجزی برای توصیف مفهوم این سطح به ذهنم نمیرسه، از یه جمله و چند تا توضیح کوتاه به جای اسم گذاشتن براش بهره میبرم.

53. گرفتن و نگه داشتن رگ مشکل، در شرایط ناسازگار.

-وضعیت جامعه، سعی داره شما رو از نگه داشتن رگ مشکل و کار کردن باهاش منصرف کنه. وانمود میکنن که موضوع مهمی نیست.

-مشکل مذکور میتونه عوارض طولانی مدت قابل توجهی داشته باشه و همین مزید بر علته که بهش اهمیت ندن.

-کار کردن با مشکل مذکور، نوعی سادیسم رو به دنبال داره. یعنی میونه باعث جریحه دار شدن احساسات دیگران بشه.

-جامعه ای که قراره باهاش کار کنید، لزوما بهتون حس تعلق نمیده. اگه مهربون باشن هم یه مهربونی به درد نخور و بیمارگونه است.

-فرقش با سطح 52 در اینه که مشکل در سطح 52، جلوه ی آشکارتری داره اما در این سطح، وضعیت جامعه، بسیار مستعد پوشوندن و موجه جلوه دادن

نابهنجاری هست. ممکنه حتی خودتونو هم موقتا به خطا بندازه.

.

.

.

بررسی سطح 54 تکامل

دیشب برای آشنایی با سطح 54، مراقبه انجام دادم اما نمی دونم این خوابای جدید، واقعا تاثیر مراقبه ام هستن یا به خاطر خواری هستن که پریود داره از سلامت روانم مورد گایش قرار میده. یعنی هرچقدر کون خودتو پاره میکنی که وضعیت روانیتو متعادل نگه داری، یهو پریود میشی و شاش میخوره به تمام زحماتت.

دیشب خواب میدیدم که بچه ی خواهرم روی مبل نشسته و همون نگاه شرورانه اش رو به من داره. بعد شروع میکنه به شاشیدن. واقعا عالیه. این بچه قبلا هم رو مبلامون شاشیده و توی خواب، از این موضوع تعجب نکردم. چیزی که باعث تعجبم شد این بود که یهو گرفت سمت دیوار و به دیوار شاشید. آخه کصکش رو دیوار؟

مثل سگ ازش بدم میومد، دوست داشتم بگیرم بکنمش.

چیزی مثل شاش، توصیفی از نحوه ی رها شدنمون از انرژی های راکد و اضافی و احساسات به درد نخوره. هر وقت دیدی تو خوابت مشکلی با شاشیدن داری، میشه گفت که احتمالا توی نحوه ی تخلیه ی انرژی های اضافی، مشکلاتی رو تجربه میکنی. مثلا

رودروایسی داری یا دوست داری بتونی به کارای مهمی برسی. گاهی آدم حس بی کفایتی بهش دست میده که وقتشو صرف خودش کنه و به خودش استراحت بده.

بچه ی خواهرم برام نماد یه آدم شروره که با یه کله ی کیری و به قصد بدی متولد شده. زندگی های قبلیش رو بد گذرونده و قصد تغییر هم نداره فعلا. اهمیتی به کارمای بد نمیده و کیرشم نیست که خیلی از چیزایی که تجربه کرده، نتیجه ی خودخواهیشه و سفت چسبیده به کارای کیری جدیدی که میتونه انجام بده. هدف اصلیش پوله و برای پول میتونه آدم هم بکشه. البته الان که به چهره اش نگاه میکنی خیلی گوگولی و بچه است ولی یکی از مزیتای زندگی شهودی همینه

که میفهمی آدمای دورت مادرجنده تر از چیزی هستن که فکر میکردی.

هی میخواستم دوستش داشته باشم، هی میخواستم دوستش داشته باشم چون بالاخره یه بچه ای وارد خونواده مون شده که دوست داشتنش حماقت آمیز به نظر نمیرسه ولی انگار اصلا قرار نیست که توی این زندگی، یه آدم درست و حسابی به تورم بخوره. اگه تو جنده خونه متولد میشدم، احتمالش بیشتر بود که آدم درست و حسابی ببینم تا اینجا.

توی خواب دیگه ایم میدیدم که با رفیق دوره ی مدرسه ام رفتیم خرید. میخواستیم بستنی بخوریم. رفتیم یه رستورانی که بستنی های خوبی هم داشت.

رستورانه غذای خوبی درست میکرد و دکوراسیون داخلیش هم خوب بود ولی جای خیلی بدی رو انتخاب

کرده بودن و فضای بیرونش هم جای بدی بود و هم نمای داغونی داشت. بقیه هم اینو بهشون گفته بودن.

دوستم خیلی سوسکی اذیتم میکرد و دوست داشت که بدنامم کنه و باعث بشه که خونواده ام باهام دعوا کنن. از یه طرف، فروشنده ی رستورانه هم دنبال فریب دادنم و سواستفاده کردن از من بود.

نه که نمیدونستم اینایی که دورمو گرفتن یه مشت لاشخور بی سر و پا هستنا، چرا اتفاقا خیلی هم خوب میدونستم. بحث این بود که وجود شریفمو لایق این نمیدونستم که توی خونه تنها بمونم و جقمو بزنم.

مشکل عدم تعلق همینه که تنها بودن هم یه حدی داره. یعنی چی که سعی کنی کار خوب رو انجام بدی و جای اینکه کیفیت زندگیت بهتر بشه، مجبور شی از

بقیه فاصله بگیری و تا کسی هم بهت نزدیک میشه، به فکر مفت بری و ریدن بهت باشه؟

اگه انرژی داشته باشم کار میکنم ولی گاهی هم مثل این روزا، عین سگ کتک خورده هستم و دوست دارم برم با خون پریودم روی شیشه ی سفینه ی استادای نوری فحش بنویسم.

اعصابم خورد میشه که نمی تونم کار مفیدی انجام بدم و دیدن بقیه هم میشه آیینه ی دقم. یعنی حتی حوصله ندارم با کسی دعوا کنم و فحش بدم.

این سطوح جدید، برای تنهایی خلق شدن؟ انگار خدا میدونسته که هیچ جامعه ای قرار نیست به طور گروهی، به همچین سطوحی برسه. چون همه اش درمورد تنهاییه. فکر میکنم هر کی که به همچین سطوحی میرسه، مسیرش از جمعای هم سطح خودش

جدا میشه و میره به سمت جوامعی که بهش نیاز دارن و براشون خر حمالی میکنه. منطقی هم به نظر میرسه چون به نظرم میزان تولید مثل موجودات تکامل یافته، نسبت به سطوح پایین ترشون خیلی کم میشه. جوامعی که نیاز به حمایت دارن و واقعا یه جمعیتی درونشون هست، توی مراحل ابتدایی تر تکامل هستن.

شما از خودت هم توقعی نداشته باشی، این سیستم تکامل، پتانسیل واقعیتو میبینه. کل عالم و آدم هم بهت برینه و بگه هیچی نیستی، باز هم لطمه ای به توانایی های واقعیت نمیخوره.

وااای کیرم تو کون کاستاندا و هر چی لمور مفت بره. خارکصه نشسته و هی زر مفت میزنه. بیا پشمای پریودی کصمو لیس بزن چاقال کون گنده. بلانسبت انگار که پورن ننه ی جنده تو توی هفت آسمون پخش

کردم که اینطوری عقده کردی مردک خارکصه ی بی فرهنگ دهاتی. اونوقت کون خودتم پاره میکنی که چرا کسی کیرشم دستت نمیده و در عوض پاره کردن کونت برای نوشتن یه کتاب کصشعر، نمیان دورت جمع شن و به اندازه ای که دوست داری خایه لیسیتو کنن. خب مادر جنده به خاطر همین بچه بازیاته. منم باشم کیرمو دست نویسنده ای مثل تو نمیدن. کاش حداقل به یه چیز تو کون برویی حسودی میکردی.

نه که من شهرت دوست نداشته باشم ولی همچین شهرتی رو باید ایستاده شاشید بهش. شهرت تو ابعاد بالا به چه دردی میخوره وقتی اینجا باید با بوی خایه های تو و گوزگوزای خونواده ی عقب مونده ام سر کنم و ریخت کیریتونو ببینم. بیا برو تو کونم چاقال.

.

.

.

ساعت 2 بعد از نصف شبه. بعد از ظهر رو تا شب، به مقدار قابل توجهی خواب بودم. قبل از خواب هم تمرکز کردم تا بلکه خواب های جدیدی درمورد مفهوم سطح 54 ببینم.

قبلش یه توضیحی درمورد سوالی بدم که ذهن یه سری از نویسنده هایی که باهاشون درگیر هستم رو گاها به خودش مشغول میکنه. میدونم گاهی از شدت عصبانیت، با خودتون فکر میکنید که دقیقا دارید تاوان چیو پس میدید؟ گرچه سریع از کنارش میگذرید و این مهارت روانی ای هست که هر شرور ثابت قدمی باید داشته باشش. ولی جلوی ذهن منو که

نمی تونید بگیرید پس بهتون یاد آوری میکنم که دارید دقیقا تاوان چیو پس میدید.

شماها آدمایی بودید و هستید که از ادبیات شسته رفته و مودبانه ای استفاده میکردید و اصلا هم این ادبیاتتون، ارتباطی با نیت خوبتون نداشت و نداره. اینطوری مینویسید چون میخواید از بقیه سواستفاده کنید و احمق فرضشون کنید. الانم خودتون میدونید که محال ممکنه بتونید این نقاب ریاکاری رو توی موقعیت مناسب، کنار بذارید و از خوده کتاباتون برای آزار دادن من یا فحش دادن بهم استفاده کنید. صرفا مثل زنای سلیطه ای که با خواهر شوهرشون درگیر میشن، گاهی میاید این طرفا و چند تا فحش میدید و میرید.

حق نویسنده های ریاکاری مثل شما همینه. حرص میخورید میبینید با وجود اینکه اینقدر بی ادبم ولی بازم کتابام خونده میشه؟ همه مثل مردم ساکن زمین، عقب مونده و احمق نیستن و ذات واقعی نویسنده ها رو میبینن حتی اگر حرفاشون رو نفهمن یا نخوان که کار درست رو انجام بدن. میدونی چی میگم؟ این سطح از ریاکاری شما صرفا برای باج گیری از موجوداتی به درد میخوره که سطح تکاملیشون یا در حد خودتونه یا پایین ترن. نمیتونید با بالاتر از اینا کار کنید چون اصلا به سطحشون نرسیدید.

.

.

.

امروز خوابای زیادی دیدم ولی صرفا یکیشون خیلی خیلی توجهمو جلب کرد و در جریانش، نوعی اشتیاق به کسب تجربه های جدید داشتم.

خواب میدیدم که به گذشته سفر کردم. گذشته اش چندان شبیه گذشته ی سیاره ی زمین نبود و به نظرم صرفا یه دنیای فرضی به حساب میومد.

خواب هایی در مورد سفر در زمان، لزوما به این معنی نیستن که میتونیم در زمان سفر کنیم و با جا به جا کردن اطلاعات، اتفاقات رو تغییر بدیم یا از چیزی اطلاع پیدا کنیم. این مدل خوابا، بیشتر شبیه نوعی شبیه سازی ذهنی هستن و درس هایی که درونشون هست، میتونن نوعی درس روانشناختی داشته باشن.

در جریان این خواب، به بازار رفتم تا کمی خرید کنم. درست یادم نیست می خواستم چی بخرم. در ابتدا

هم اصلا متوجه نبودم که توی زمان و مکان دیگه ای به سر میبرم. وسط بازار، یه مغازه رو دیدم که راه رو بسته بود و جلوبندیش مشکل داشت. وایسادم و در حین اینکه به یارو کمک میکردم تا جلوبندی مغازه شو درست کنه، با خودش و چند فرد دیگه مشغول حرف زدن شدم. کم کم حس کردم که اینا دارن توی تاریخ خیلی متفاوتی سیر میکنن. ازشون پرسیدم الان چه سالیه؟

سالی که عنوان کردن، مربوط به 6 سال قبل از تولد من میشد. با این وجود، اتمسفر زندگیشون خیلی متفاوت با دوره ی زندگی من بود. انگار به بیش از 60 سال گذشته سفر کرده باشم.

منم زیاد علاقه ای به پنهان کاری نداشتم و بهشون گفتم که متعلق به آینده هستم. یک نفرشون کمابیش

باور کرد و بقیه هم به خاطر طرز حرف زدن و شوخی هام حس کردن از فرهنگ متفاوتی هستم.

اون یارو که حرفمو باور کرد، یه مرد میانسال به حساب میومد. کت و شلواری و اهل کتاب خوندن و علاقه ی زیادی به درک وضعیت جامعه داشت. احتمالا با خودش فکر کرد که حتی اگر این زنه دروغ گو هم باشه، بد نیست باهاش یه صحبتی داشته باشم و ببینم آینده در نظرش چجوریه.

من ازش درمورد سیستم حاکم بر جامعه و افرادی که قدرت رو در دست دارن پرسیدم و اون اسامی اون اشخاص رو گفت. توی جامعه شون یه سیستم نسبتا دموکرات حاکم بود که با توجه به اینکه از آینده شون اومده بودم، میدونستم که قرار نیست زیاد دووم بیاره چون مردم جامعه شون، عمدتا افراد به شدت سنتی

ای هستن و یه حاکمیت مستبد و فرقه ای رو بیشتر میپسندن.

روح اون شخصی که در صدر قدرت بود هم داشت نوعی ناراحتی شدید رو تجربه میکرد و به خودی خود، مشکلات زیادی جلوی راه خودش و همفکراش میدید که اتفاقا نگرانی هاش، کاملا ریشه ی منطقی داشتن. اونا شانس چندانی برای ریشه گرفتن در اون جامعه ی سنتی نداشتن.

این آقاهه که داشت با من صحبت میکرد هم حامی همون سیستم دموکرات غالب بر جامعه بود و امید زیادی بهشون داشت. یه جورایی دلم نیومد بهش بگم که قراره چجوری بساطشون جمع شه و به شکل غیر منصفانه ای، مورد قضاوت قرار بگیرن.

ازم درمورد درمان یک بیماری پرسید. هرچند اون به بیماری سرطان اشاره کرد ولی این پرسش رو سمبلی از یه نابهنجاری خطرناک میدونم که نه ریشه اش چندان روشنه و نه راه حل چندان قطعی ای براش درست نشده. یه چیزی مثل افسردگی.

به هر صورت تو وقتی میخوای آینده رو ببینی، میزان رضایت خودت یا مردم جامعه از زندگی، یه معیار خوب برای قضاوت وضعیت غالب بر آینده است.

من به آقاهه گفتم که یه سری راه حل براش پیدا میشه و بسیاری از افراد مبتلا بهش هم درمان میشن ولی راه حل تضمینی و قطعی، در زمان من، هنوز پیدا نشده.

ازم درمورد آینده ی یه گروه نژادی خاص پرسید که در اقلیت بودن و دوست داشتن که بتونن مستقل تر زندگی کنن.

به آقاهه گفتم که نه تنها به ایده آل هاشون نمیرسن بلکه به رغم زحمات زیاد، توی نوعی عقب موندگی فرهنگی شدید باقی میمونن و تبدیل به گروه جامعه ستیزی میشن.

ازم پرسید برات چقدر فرق داره که توی گذشته زندگی کنی یا آینده؟ گفتم به هیچ کدوم حس تعلق ندارم و کاملا بستگی به این داره که معشوقم رو کجا پیدا کنم.

این جواب، برام نماد اینه که با عشق زندگی کردن، پارامتر اصلی رضایتم از زندگیه و بقیه ی مسائل، زیاد تاثیری روی مودم نداره.

امروز داشتم با خودم فکر میکردم که یعنی وقتی به سطوح بالا برسی، قراره همیشه یه جورایی مسافر باشی؟ گرچه به نظرم یه ذهن تکامل یافته، واقعا هم برای کسب تجارب جدید، نیاز داره که بدجوری توی جوامع مختلف پرسه بزنه و چیزای مختلف ببینه تا بتونه کسالت خودش رو برطرف کنه. خیلی حتی توی مراحل ابتدایی تکامل هم دوست ندارن خونه نشین باشن و مدام تناسخ میزنن یا سفر میکنن و کص و کونشون رو توی مناطق مختلفی پهن میکنن.

هنوز ایده ای ندارم که مفهوم سطح 54 چیه و منتظر خوابهای بعدیم میمونم.

.

.

.

ساعت 6 بعد از ظهره و از صبح تا الان خواب بودم. کله ام هم خیلی کیری بود چون کبدم خیلی اذیت میکرد و گشنه ام هم شده و دوست داشتم برم تو خیابون و اولین مرغی که میدیدم رو بکشم و کباب کنم. یعنی چی آدم کون خودشو پاره کنه و گیاه خوار شه و جا اینکه سلامتش افزایش پیدا کنه، صرفا وزنش بیشتر شه و موهاش بریزه و کبدش بگا بره؟

اینقدر حرص خوردم که نمیدونم من این کارو برای رضای خدا دارم میکنم یا اینکه یه وقت دوست و رفیقام چپ چپ نگاهم نکنن و پیش خودشون نگن فلانی گوشت خواره.

الانم مثل سگ چندشم میشه دوباره گوشت خوار بشم از بس که ماهیت گوشت درنظرم تاریک شده.

ولی کیرم توش. نهایتا دارم میرسم به مرحله ی چهار و چند سال دیگه از سیروسعلی کبدی میمیرم و از دست این کاستاندارای کونده در زندگی زمینیم خلاص میشم. بذار بیام اون بالا مرتیکه ی کونده، یه جوری میذارم درت که صدا عذرا رو بدی.

مرتکیه ی پدر آبکون مگه پورنتو پخش کردم؟ کل آبادی میدونستن زیر خواب آتلانتیسیا هستی مادر قهوه. خاک عالم تو سر خودت و هر چی لموره، محض رضای خدا یکیتون آدم حسابی نیستید. از دم یه مشت کصخل و حسود و بی غیرتید. تو باید بیای پشم کصمو لیس بزنی، این گوه خوریا بهت نیومده مرتیکه ی جلف.

.

.

.

در دنیای خواب میدیدم که توی یه دوره ی آموزشی هستم. به نظرم کل دوره، ماهیت روانشناختی داشت و ابزارها و محیط هایی که ظاهر میشد، صرفا نوعی تمثیل بودن. اون محیط آموزشی، تا حد زیادی منو یا فدراسیون مینداخت. هم دانش آموزای کیری خوب داشت و هم دانش آموزای کیری بد. هم استاد کیری خوب داشت و هم استاد کیری بد. اینطوری هم نبود که جای کوچیکی باشه و همه همدیگه رو بشناسن، هرکی از یه جنده خونه ای پاشده بود اومده بود اونجا.

همونطور که میدونید آدم سخت گیری در زمینه ی انتخاب استاد هستم و اگه همین سختگیری رو در زمینه ی شوهر انتخاب کردن داشتم خیلی زندگیم با

کیفیت تر میشد. یه استادی پیدا کردم که با نوعی کیبورد، که کمابیش شبیه کیبورد تایپ کردن باشه، نوعی موسیقی رو یاد میداد. این موسیقی، متشکل از تمام کلید ها میشد و برای مسلط شدن بهش، باید به مرحله ای میرسیدی که بتونی به صورت بداهه، از همه ی کلید ها استفاده کنی. معمولا برای تسلط به هر کلید هم لازم بود با محوریت همون کلید، موسیقی بداهه ی متناسبی بنوازی.

من هنوز یکی دو ردیف از کلید ها رو یاد نگرفته بودم و موسیقی ای که باهاشون مینواختم، به راحتی نابود میشد. اینقدر خجالت میکشیدم که استاده صدای کارای ریدمانم رو بشنوه.

این چیزی که یاد میداد رو تصویری از حساسیت پیدا کردن به طیف متنوعی از احساسات انسانی و نحوه ی ارتباط پیدا کردنشون با همدیگه میدونستم.

میدیدم که کلاسمون توی یه جور سفینه یا شیء پرنده در حال اجرا شدنه و یکی از بچه ها، توی طبقه ی بالای سفینه، خودشو محبوس کرده. به نظر میومد ناراحت یا خسته است یا تو فکره. هر چی بود ما ایده ای نداشتیم که چجوری باهاش ارتباط بگیریم.

حس میکنم اونجا یه مانیتور وجود داشت که تصاویری انتزاعی از وضعیت روانی اون رفیقمون ارائه میداد و ما از این تصاویر استفاده میکردیم که درکش کنیم و در نهایت، روشی برای ارتباط گرفتن باهاش طراحی کنیم.

برداشت من از تحلیل وضعیتش این بود که از برخی از انواع نژاد پرستی آسیب دیده یا رنج میکشه و این رنج، نوعی جدا افتادن یا بیزاری از انسان ها رو درونش ایجاد کرده. اون فرد خوش قلبی بود و دیدن اینکه آدما می تونن اینقدر بیرحم و خشن باشن، یه جورایی ناراحتش کرده بود.

کارمون که توی سفینه تموم شد، با پسره حرف زدم و گفتم که چسناله رو بذار کنار و سفینه رو فرود بیار. پسره هم نمیدونم دقیقا چرا ولی خوشحال شد ازینکه یکی ازش کمک خواست و دست به کار شد و سفینه رو به شکل تقریبا ناشیانه ای خوابوند در فدراسیون یا هر خراب شده ای که بود.

یه سری از وسایلمون افتاد تو یه کلاس مجسمه سازی. اونا آناتومی انسان میساختن و برام تصویری از

تلاش برای تجسم فرم نرمال هر نوع انسان بود. این افراد، پتانسیلش رو داشتن که انحراف های شدید شخصیتی یا نابهنجاری هایی که فرد رو تا حد زیادی از حالت نرمالش دور کرده رو بازسازی کنن و نشون بدن که حالت سالم اون شخص، دقیقا باید چجور باشه و مسیر درمان رو روشن میکردن.

وقتی سعی میکردم وسایلمون رو از کلاسشون جمع کنم، یکم سر به سرشون گذاشتم و یه چیزی گفتم تو این مایه ها: لوزرای مجسمه ساز، بای بای.

اونا گفتن تو که اینقدر چسی میای، خودت رشته ات چیه؟

حس میکردم که باید بگم که باستان شناسم. کلمه ی باستان شناس، برام نمادی از خوندن گذشته ای هست که وضعیت روانی یک فرد یا جامعه، ازش عبور کرده

و شامل مطالعه ی مسائلی میشه که کشف کردن و تفسیر و مطالعه شون میتونه سخت و نیازمند حوصله باشه. هم روم نشد که اسم رشته مو بگم چون میدونستم به یکجانشینی و تنبلی کردن معروفه و هم دلیلی نمیدیدم که بخوام با رشته ام پز بدم. دوست داشتم به شوخی کردن ادامه بدم. بهشون گفتم که تخصصم اینه که غذاهای ننه مو بخورم چون اینقدر بد درست میکنه که هیشکی غیر از من حاضر نیست بخوره.

اونا تقریبا متوجه کصنمک نهفته در حرف های من شدن.

راستش دیگه هیچ چیز خاصی از خوابام یادم نمیاد.

.

.

.

ساعت نزدیک ۹ شبه.

خواب میدیدم که در یک شبیه سازی و موقعیتی قرار گرفتم تا افرادی رو درک کنم که نه برام جذابیت داشتن و نه ایده‌ای داشتم که چجور میشه وضعیت روانیشون رو درک کرد و نه پیوند خاصی بین خودم و یاروها حس میکردم.

سابقا از نوعی کنجکاوی یا علاقه برای درک یه شخصیت دیگه استفاده میکردم اما لزوما چندان هم منو به نتایج دلچسبی نمیرسوند. اما اتفاقی که در جریان این خواب افتاد، دقیقا منو به هدفی رسوند که بهش نیاز داشتم و نه تنها درک انگیزه‌ی یک شخص، بلکه گروه خاصی از افراد رو ممکن کرد.

پارامترهای رسیدن به چنین ادراکی، خیلی متفاوت با چیزی بود که فکرشو میکردم. فکر میکنم یکی از پارامترا این بود که از سوژه دور نمیشدم و نیازی نبود نگران امنیتم باشه چون مهارتایی که به دست آورده بودم کمک میکرد که بتونم از خودم در مقابلشون مراقبت کنم.

حتی حس میکنم خوابم درمورد قضیه‌ی کاستاندا و مزاحمتای فعلی هم بهم طعنه‌ای زد و گفت: تو که میدونی قدرتشو ندارن بلا ملایی سرت بیارن، از این فرصت استفاده کن که بهشون حساسیت یا شناخت بیشتری پیدا کنی و در موقعیت های مناسب بعدی، با کیفیت بهتری درموردشون افشاگری کنی و برینی به سر تا پاشون.

فکر میکنم معنی سطح ۵۴، کم کم داره خودنمایی میکنه و الگوی جدید مشترک خواب های اخیر، مثل رنگ شورتی که از شلوار زده بالا، افشا میشه.

اگه حدسم درست باشه، با چیزی درمورد شناسایی و تحلیل خورده فرهنگ های درون جامعه طرفیم که در حالت عادی، نه جالبن، نه مهم به نظر میرسن و اصلا حسی بهشون نداری که بخوای مطالعه شون کنی اما مسیر تکامل، تو رو به نحوی در مجاورتشون قرار میده تا درکشون کنی.

ممکنه حس ناامنی یا عجب گیری افتادیم هم بهت دست بده ولی همینکه شروع کنی به برداشت

اطلاعات، کیفت کوک میشه و مثل فردی میشی که در حین چال کندن برای ریدن، گنج کوچکی رو پیدا میکنه.

من بهش میگم مزرعه‌ی وحشی اطلاعات. چون اطلاعاتی که ازش به دست میاد، در ابتدا نامعلوم و محون. خودت هم برنامه‌ی خودآگاه و روشنی براشون نداشتی، صرفا بنا به وظیفه و مسئولیت، به اون موقعیت بخصوص کشیده شدی و با جامعه کار میکنی و یهو میبینی که اطلاعات مفیدی، شروع به خودنمایی میکنن.

حالا محض احتیاط، منتظر خواب جدید دیگه ای هم میمونم.

.

.

.

دوست دارم با متانت، بخش پایانی این کتابو بنویسم، اما ضمن خواب های جدید، نوعی هشدار یا طعنه هم دیدم که واقعا منو ناراحت کرد. ببین من واقعا دوست دارم مفیدترین کاری که از دستم برمیادو انجام بدم ولی این مدل خواب‌ها، خیلی وقته که در نظرم ارزشی ندارن و بیشتر از اونکه پیغامی از طرف خداوند منان بدونمشون، یه دست ساخته‌ی ناشیانه از روحم یا استادایی میدونمشون که سعی دارن منو مجبور به کارایی کنن که صرفا برای خودشون سود داره و ناشی از درک بسیار اندکشون نسبت به وضع زندگی منه.

راستش تا همین الان هم منت سرتون گذاشتم که آدم خوبی باقی موندم و این رویه رو سودی برای خودم میدونم، نه اینکه واقعا شما رو لایق معاشری مثل خودم بدونم، گرچه تا همین الان هم از من، زیاد بهتون رسیده. علی رغم میل باطنیم هم هنوز سرتون توی کون زندگی منه و فکر نکنید متوجه نگاه و قضاوتتون نمیشم. هرچقدر هم ادعاتون بشه که درکم میکنید و مراقبم هستید، حساب و کیفیت زندگیمون به معنی واقعی کلمه از هم سوا هست و ذره ای شباهت بین خودمون نمیبینم.

شما استاد مآب ها و بچه فضائیای خوش پوش، موجودات شدیدا فانتزی و خوش خیالی هستید که زندگی توی کالبد های خوب و سرزمین های مرفه،

باعث شده که خوشی بزنه زیر دلتون و توقعتون از زندگی افزایش پیدا کنه که اتفاقا همینو هم دلیل بسیاری از بی غیرتی ها و کارای خودخواهانه‌تون میدونم. شما هیچ درکی از بشر زمینی بودن ندارید حتی بعد از بارها تناسخ زدن به عنوان یک بشر زمینی.

همینه میدونید یه گوشه‌ی امنی دارید که میتونید بهش برگردید و جامعه‌ی عقب مونده و بی رگ و غیرتی که هر گوهی هم روی زمین بخورید، یه خونه برای شما داره. شما هیچ درکی از زندگی دو روزه و پر از رنج یه آدم زمینی ندارید و با این وجود، سعی دارید انگیزه ها و جهانبینی بی کفایت خودتون رو به ما تحمیل کنید.

حتی با وجود تمام تلاشی که برای بیان احساساتم و درک کردنت انجام دادم، باز هم احساس نمیکنم که قادر به درک کردنم باشی خانوم لوسی. هنوزم در نظرم یه بچه سوسول سیریانی هستی. اینقدر به پر و پای من نپیچ و کارایی رو ازم نخواه که بهاشون رو باید از جیب خودم بدم و آخرش حتی یه خش هم روی تو نمی افته.

زندگی شماها مثل داستانای تام و جری یا گرگ و بوقلمونه که یارو ها هزار بار هم بمیرن و برن زیر ماشین یا از بلندی بیوفتن، دوباره شانس به دست آوردن سلامتی خودشون رو دارن.

به معنی ساده، در نظرم جلب محبت شما، پشیزی ارزش نداره و تف سربالا به حساب میاد. عشقی که جاکشا به جنده پولی هاشون دارن، به مراتب بیشتر از عشقی هست که شما انگل صفتای بی کفایت، نسبت به ما آدمای زمینی می‌تونید بورزید.

.

.

.

ساعت 12 و نیم شبه و امشی قصد دارم این کتاب وزین رو تموم کنم و برای نوشتن کتاب جدیدی مراقبه انجام بدم.

سطح 54 تکامل، و حتی یکی دو سطح قبلش، ویژگی هایی دارن که کمی منو به فکر فرو بردن. تا اینجا،

آشنایی با هر سطح جدید، منو متوجه ویروس هایی میکرد که براساس این الگوها ساخته شدن یعنی به راحتی میتونستی با نگاه کردن به یه جامعه ی داغونی مثل زمین، مثال های نابهنجاری از این الگوها رو پیدا کنی. اونم نه در سطح کوچیک بلکه در سطح وسیع. ولی این یکی دو سطح جدید، منو یاد هیچ مثال واضحی نمیندازن. نه که نشه ازشون سواستفاده کرد ولی نمی تونم مثال نابهنجار درشتی پیدا کنم. حالا یا بیننده ی چندان خوبی نیستم یا اصلا این سطوح و مهارت هاش، زیادی بکر و دست نخورده باقی موندن.

شما می تونید این قبیل آزمایش های ذهنی برای درک هر سطح تکاملی رو به تنهایی هم انجام بدید و ببینید که خواب هاتون چه اطلاعاتی رو در اختیارتون قرار

میدن. هرچند سطح تکاملی خیلی از ما ها فاصله ی زیادی از چیزی مثل سطح 40 سال 50 داشته باشه اما مهارت هایی که خودنمایی میکنن، می تونه در زندگی روزمره، کاربردی باشن. شاید نتونیم یه استفاده ی خیلی خفن و خلاقانه در سطح بین المللی انجام بدیم ولی میشه به کمک این مهارت ها، خیلی از مشکلات زندگی روزمره رو مدیریت کرد. یکی از دلایلی که با انگیزه ی نسبتا خوبی به این مطالعات ادامه دادم هم همین بود. ولی با توجه به خوابی که امروز دیدم، حدس میزنم حداقل تا یه مدتی، نتونم کتاب جدیدی در مورد سطوح تکاملی بنویسم و برخلاف میل باطنیم، قصد دارم سراغ کتاب هایی برم که مستقیما درمورد ویروس های روانی جمعی هستن. در واقع این روزا اصلا دوست ندارم کتاب بنویسم

ولی میترسم که رو برگردوندن از این مطالعات، باعث بشه که حمایت روحم و دوستانش رو ازم سلب کنه و مجبور شم توی یه زندگی زمینی و ازدواج اجباری و ریدن توله هایی که دوست دارم کونشون بذارم و کار خونه و خر حمالی برای شوهر کیر نشسته گیر بیوفتم. وگرنه گوه بخورم که به احدی از موجودات ابعاد بالا علاقه داشته باشم.

سطح 54 تکامل، با چند تا توضیح مهم، همچین مفهومی داره:

مزرعه ی وحشی اطلاعات

-با بی میلی سراغ کار کردن با جامعه ای میرید که نه بهش تعلقی دارید و نه علاقه ی چندانی دارید که بهش حس تعلقی پیدا کنید.

-مهربانی خودتون رو به شکلی نشون میدید که لزوما به چشم هم نمیاد و طبق عرف و خواسته های جامعه نیست اما چون میدونید کار درستیه انجامش میدید.

-برای ناله و فغان آدم های بی مسئولیت، تره هم خورد نمیکنید و با نوعی سادیسم بسیار بهنجار، به چرخه های کارمایی یا بهتره بگم علت و معلول در سطح کلان، نگاه خردمندانه ای میندازید.

-در حین انجام دادن مجموعه ای از کارهایی که میدونید درسته، اطلاعاتی استخراج میشن که انتظارشون رو ندارید ولی کاربردی هستن. درست مثل پیدا کردن یک مزرعه ی خودرو از محصولاتی که انتظارشون رو نداشتید.

-این اطلاعات، قراره در طراحی ماموریت های بعدی و کار کردن با جامعه، مفید واقع بشن.

شاید با خودتون بگید که دقیقا مهارت کاربردی این سطح چیه؟ مزرعه ی وحشی که بیشتر شبیه یه جور شانس باد آورده است.

باید بگم که شاید شما ندونید دقیقا قراره چه محصولی جلوی پاتون رشد کنه اما با توجه به موقعیتی که درونش قرار میگیرید، میتونید حدس بزنید که قراره با یه سری اطلاعات مفید و به درد بخور رو به رو بشید که شاید ماهیتشون فعلا نامعلوم باشه اما مفیده دیگه.

.

.

.

خلاصه ای از مفهوم سطوح تکاملی تا سطح 54

1. بعد منفی یک: توهم_ بعد صفر: انگیزه، معنا_ بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه (منطق افکار، ایجاد ارتباط علت و معلولی ساده در افکار)
3. ارتباط (به منظور ساخت فرهنگ)
4. نطق
5. تعلیم
6. شهود
7. درک احساسات (همدلی، همزاد پنداری)
8. خلق تجربه (برای خود و دیگران)
9. مبارزه با نابهنجاری (تفکیک خیر از شر)
10. خوشبینی (تفکیک خوشبینی بهنجار از نابهنجار)
11. وفاداری

12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی

23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.
24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)
25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا

27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.

28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم

29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.

30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر

به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.

31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت و تحلیل
32. طراحی تلقین، آشنایی با نحوه‌ی طرح ریزی تلقین های بهینه برای ارتباط گرفتن با ناخودآگاه جمعی. تولید کننده‌ی طرح تلقین.
33. توانایی‌های کشف الگوهای حقارت
34. توانایی‌های افشای الگوهای حقارت
35. کشف الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
36. طراحی الگوهای افشای الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس

37. کشف الگوهای نابهنجاری مظلوم نما (انتقاد به موقع یا زودهنگام نسبت به نابهنجاری‌ای که سعی داره خودشو پنهان کنه یا بی خطر نشون بده.)
38. شناسایی و نقد الگوهای مرتبط با جبرگرایی که سعی دارن یه موجود بعضا بی مسئولیت رو قربانی و ناچار نشون بدن.
39. کشف زمانی که بهتره ناامید شد و از یه موضوع دست کشید.
40. مهربانی
41. کشف و شناسایی الگوهای ویروسی مرتبط با مهربانی
42. خلاقیت در مهربانی ورزیدن

43. درک مفهوم سادیسم. سادیسم به خودی خود نه مثبته و نه منفی. لازمه ازش در جهت مثبتی استفاده کرد.
44. کشف الگوهای نابهنجار سادیستی
45. تعلق
46. شناسایی الگوهای ویروسی تعلق
47. مسئولیت پذیری
48. الگوهای خلاق مبارزات مرتبط با مسئولیت پذیری
49. کشف موقعیت های مناسب نشون دادن مسئولیت پذیری
50. جدا شدن از موقعیت هایی که بهشون حس تعلق داریم اما مغایر با حس مسئولیت پذیری هستن

51. ریشه‌های پنهان مشکلاتی که عوارض طولانی مدت یک نابهنجاری به حساب میان.

52. کار کردن با مشکلات اجتماعی ای که سبب ناسازگاری و بی تعلقی شما به جامعه شدن.

موقعیتی که انتظار میره باهاش سازگار بشید اما نمیخواید که این کارو انجام بدید. مدیریت فشار روانی قرار گرفتن در چنین موقعیتی و همزمان، انجام دادن کاری که میدونید درسته.

53. گرفتن و نگه داشتن رگ مشکل، در شرایط ناسازگار.

-وضعیت جامعه، سعی داره شما رو از نگه داشتن رگ مشکل و کار کردن باهاش منصرف کنه. وانمود میکنن که موضوع مهمی نیست.

-مشکل مذکور میتونه عوارض طولانی مدت قابل توجهی داشته باشه و همین مزید بر علته که بهش اهمیت ندن.

-کار کردن با مشکل مذکور، نوعی سادیسم رو به دنبال داره. یعنی میونه باعث جریحه دار شدن احساسات دیگران بشه.

-جامعه ای که قراره باهاش کار کنید، لزوما بهتون حس تعلق نمیده. اگه مهربون باشن هم یه مهربونی به درد نخور و بیمارگونه است.

-فرقش با سطح 52 در اینه که مشکل در سطح 52، جلوه ی آشکارتری داره اما در این سطح، وضعیت جامعه، بسیار مستعد پوشوندن و موجه جلوه دادن نابهنجاری هست. ممکنه حتی خودتونو هم موقتا به خطا بندازه.

54. مزرعه ی وحشی اطلاعات

-با بی میلی سراغ کار کردن با جامعه ای میرید که نه بهش تعلقی دارید و نه علاقه ی چندانی دارید که بهش حس تعلقی پیدا کنید.

-مهربانی خودتون رو به شکلی نشون میدید که لزوما به چشم هم نمیاد و طبق عرف و خواسته های جامعه نیست اما چون میدونید کار درستیه انجامش میدید.

-برای ناله و فغان آدم های بی مسئولیت، تره هم خورد نمیکنید و با نوعی سادیسم بسیار بهنجار، به چرخه های کارمایی یا بهتره بگم علت و معلول در سطح کلان، نگاه خردمندانه ای میندازید.

-در حین انجام دادن مجموعه ای از کارهایی که میدونید درسته، اطلاعاتی استخراج میشن که انتظارشون رو ندارید ولی کاربردی هستن. درست

مثل پیدا کردن یک مزرعه ی خودرو از محصولاتی که انتظارشون رو نداشتید.

-این اطلاعات، قراره در طراحی ماموریت های بعدی و کار کردن با جامعه، مفید واقع بشن.